

در بلده فرخنده بنیاد حمید آباد



در سنگ سله بحری بقالب طبع درآمد



هُوَ الْحَكِيمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تأشیش نیایش خدایم است که دیوان موجودات تیره کلک صنع او + و این
 کثرت دلیل وحدت قدرت کامله و اعطاء و منع او جلّت غبطه و سمت شوکت +
 و درود نامحدود بران مطلع دیوان موجود و صدر دیوان اصطفا وجود باد که خداوند
 ذات قدس و عرض ابوحی قَلْبُو لَيْتَاكَ قِبَلَهُ تَرْضَاهَا مسجد گردانید
 ذات کلمه الصفاتش را بمقاد و ما علمناه الشَّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ اِنْ هُوَ
 اِلَّا ذِكْرُ الْعَالَمِينَ بطرف خود کشایند و برآل اظهار بجز و رواج فضلش که هر یک
 از حقیقت حیران بخیری نمود علوم مقامشان را با کلب القطره بمسامع مجامع عالمی
 رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده در کنی و بسپی قدمی
 و در معرفت بمقاد صاحب البیت ادبی بایه هر یک با جمال دیگری بجای دیگری

این دیوان در کتابت حضرت خلیف

نشسته و در عالم نما با حرف تقطیع کفار از قول لمحت یسوفنا در داند و ابواب
 توزین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان بر کشادند شمع و باغ اسوده دارد و بوی ایشان
 و علم آشفته دارد و خوشی ایشان و بگفتاری از ایشان خوشند من و خوشایشان گفتگوی ایشان
 صلی الله علیه و آله جمیع ایام الدین شمع سلاک من الرحمن بخون جنایه
 قات سلاک من کایلیق ربایه اما بعد چنین گوید گشته وادی صفا
 و حیرت زده بادی بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
 والد میر و رسید نا و مولانا و قبلش از بده السادات العرفا و نخبته الشعر و الفضلا
 و العرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همد که استاد و زبان نادر و راجح شکر
 و شیرین زبان هزار وقت به سبب کم فرصتی زبان کاندای پریشان جمع نموده بقا
 طبع در آوردم اگر چه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
 نویسنده گان امیدوار غفوام حسب نسب سید بنبر گوهر سید زین العابدین بن میر علی
 ید رضا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد برزگواری
 زندام حسن مجتبی علیه تحیه و الثنا میسرند و از طرف جد مطهر از زریه امام حسین
 ربلا علیه السلام است و لفظ طبایا بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
 در ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

قشرب آرد و قبار اطبا میگفت باین سبب طباطبا مشهور اند و برخی بر آنند که این
 سادات از اول امام زین العابدین اند در حقیقت اصل هر یک است از بهر شاخی که باشند
 تو له جناب شان در شیراز شده است و لایم شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم علمی
 در خدمت قدوة السالکین و زید العارفين شمس الموحیدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور
 سکوت که در تخرید و وحدت سر کرده مشایخ کبار و در حلقه ارباب باطن و صفا مشهور
 بود و از خوارق عادات و توکلات آن ختمیه سادات داتا پناه و ایران زیانی
 اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سر کرده خاموشان مقصد خرقه پوشان
 می نمود و اکثر اشراف و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز اعتقاد غلطی بان جناب داشتند
 خدا متش آید و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
 علما کاغذی ظاهری ظاهرین جا گرفته بهر گونه تهمت و اراسته می ساختند گویند وقتی
 علما شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس فرط معرفت و وارستگی از اسوای الدنیا
 و پیوستگی بطلو جمال الله که از آن جهتش روحی روانه بسکوت نمیدادند و بر سر زبان
 نقیصت باورده حکم قتل با اخراج ابله دان برنگار و اندوختن کالایان عام و خاص نمودند و
 چونکه نمیتوانستند بر این امر صحابه و شریعت و مالک ملک جمعیت اندک باشد بهر خیر و بر
 باتدارک آلات حرب و کرب با جسات پیش نهادند و در اجتماع طریقت نهادند و چونکه در میان

جناب میرزا ابوالقاسم مشهور
 سکوت که در تخرید و وحدت سر کرده مشایخ کبار و در حلقه ارباب باطن و صفا مشهور

و هو اخواهان التماس مدافعه نمودند مناعت فرمود که یفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد
 وحکم نمود که هر کس سخا به خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید رنگی بجز
 فرمان واجب الاذعانیش باطل بر زبان و دیده گریان نیستند مردم وقتی که
 بدان استان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد
 موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در ویش همیشه مانند دلش کشاد
 است بی محابا با شمشیرهای کشیده و شمشیرهای دریده اندرون صومعه نختند
 در ویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحال سکوت بعبادت
 خالق ملکوت یافتند مگر حجت حله نبودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
 چونکه هیت دور باش حق مانع جبارت شده و سکوت مولانا با هزاران
 زمان یقیل اخشثوا فجاوا لا تکتمون درین اثنا مردم بعد از سکوت
 ملوی علی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما بیچ ند پرسیدند که در این نجایی
 کدام کار آمده ایم جناب در ویش جواب داد که خوش آمده اید صفا
 آورده اید خود شما را بفرمائید که برای چه کار تشریف آورده اید همگی
 عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
 چیت من که هرگز خبر براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ حرام

حرام نفییه اعم گفته درست است آنچه فرمودی بآیا واضح تر از روز روشن
 است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و مجبان شما از محرمات
 پیر بنیزی کنند جواب داد که پیر را بخرم پدر و برادر را بخرم برادر و خون
 منی ریزند مگر نه فرموده خداست و کلا تذکره و این ترنگ و شر را آخر است
 گفته راست است مگر حرم شما آنست که چنین مریدان و مجبان چرا در سبک
 جواب فرمود ای عجب شما که برای شستن من کمر بسته برویتان در نه لبتم
 چگونه کیسانی که بارادت من کمر بسته از دریندم که از راه مروت و راست
 ازین حرف همه خاموش شده سرخالت نبریزد اخته یکان یکان بجان خود
 دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس رویش هر کس که اول می
 بالاتر از همه نشست اگر چه کداسی که چه گویم بود و اعراد شهنشادگان
 هر چه که آید رسیدند نشستند و مجلس اکثر بکوت میگذشت یا به ارشادت
 منوروی اکثر دروان و بندگان بصورت فقراد و مجلس آمده نا و اخر مجلس
 وقتی که همه رفتند سباب مثل قلیان و قهوه دان و ساور و مجموعا هر
 مولانا گرفته میرود وقتی که خادمان تلاشش ان نمیدوند مولانا میفرمود
 که با هم پیش بکشید من می دانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

از آن سر کرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک بیت
 می شود و این از سخنان آن جناب است راست نفس در دو چیز است نیندا هم
 و نینخوا هم و من چندان در نمیدانم مستغرق که نینخوا هم را قرا میوش کرده ام
 و جناب سیکینی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کمال
 ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل نمود و سوا این با معاصرین خود مثل منیر
 حبیب قافانی و منیر اوصال و سپهران و شان منیر اعلی محمد محرم که در کجا اوقات
 بهر سبب و در چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
 باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
 تا اینکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسبب رفته جناب سید و در سال
 اول به بوشهر آمده از آنجا به جمعی رفت و در جمعی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همیای
 ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله که کونوال بود و در پیش راجه چند و حل
 که آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک و شاه دکن بسیار ابر و داشت
 و در جمعی برای بردن بستمی تا بر برای تعلقه داری و سایر سوکاری آمده بود
 سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چند و حل در سلک شاهان
 مسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید و

راجه صاحب زحمت هستی ازین سرای ویران بمبتزل جاودان کشید سید ناد
 در بار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
 شمس الامیر میر و بعد در خدمت بارفت نواب سراج الملک بهما
 بدیاری آن استان فیض نشان بطور گیر کرد بعد از آن در مداحی جناب نواب
 سرسلازنگ فتح الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامکاراندا
 اوقات شریف خود بمرغود و در اوسطادی قعه شاعری مرغ و خوش نفس تن
 گذاشته باشا به جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله فر شهید
 حیدر آبادی سال تاسیخ و فاش معلوم شود قطعه
 تاسیخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میر ابراهیم

آقا سیدی خلف زین عابدین	هم خطا خادم سلطان کربلا
رحلت نمودت بفر و در روح ام	وفتش قضا نمود در دیوان کربلا
نوشت شعله از سر اخلاص سال	بان ششوی هنر و شهیدان کربلا

الحق دیوان آن بیکانه زمان است و غموران آن شاعر شیرین بیان است یاری کلان گفته
 است و آن سلف حال دارد که بنور کنندگان اظهر الحسن الشمس خواهد شد و التوفیق

تمت



هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو برتر از نشا نها
هرگز نرسد بکنه ذات
ذات تو مقدس از نقیص
جویند ملایکت از زمینت
تو نور زمین و آسمانی

ز آلاء تو نعمتی ز با نها
پروا ز خیال خورده دانه
وصف تو منزه از بیابا نها
سکّان زمین از آسما نها
کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد
درد ویر و حرم کجاست جویند
از کتم عدم بملک هستی
بر خاک خفا ده عوالم
سبحان الله الکریم
در وادی ایمن جلالت
نه چرخ فراشتت امرت
اوصاف بیان کبریایت
اشیا بزبان نبی زبانی
نه چرخ پیش کبریایت

هستی تو یقین و امکانها
جای تو بود درون جانها
هست از تو روانه کاروانها
وزیر پیش نموده جهانها
بست این عظمت و رای شایانها
موسی کلیم از شبا نهانها
بر هم زتر اکم دُخا نهانها
انداخته قفل بردمانها
بکش ده بند کز تو زبانهانها
بستند ز منطقه میانهانها

در آئینه جلال اشیا

رشی ز ترشحات فیضت

تا بیدن آفتاب فضلت

بی جسمی و قایم از تو اجسام

احد که وکیل کایناتست

اکن خواه که کرده مچریش

صبح دو بین و عقل اقل

محراب نشین بیت معمور

محرابش باقباب قوسین

ای داروی درد درمندان

تو قادر مطلق و توانگر

روی تو عیان تر از غیاها

سرسبزی باغ و بوستانها

یا قوت کند حجر بکاها

بی جانی و زنده از تو جانها

بر در که تو زره رواها

مهرش به اشارت بناها

نور دل و دیده و رواها

مشهور زمین و آسمانها

نه پله چرخ نرد بانها

وی مرهم زخم خسته جانها

ماجمل ضعیف و ناتوانها

مارا ز کرم بیافسیدی

تو عالم سسری و خفیات

هر بد که نموده یم یارب

تو بار خدائے ویکانه

از بار کناه ناتوانیم

این نامه و این کنه که ماست

آن دم که دوباره زنده سازد

از روی کرم کناه مارا

فی از پی سودی زاینها

دانای سرایر و عیبها

برکش خط باطلی بر آنها

بخشد کنه خدا یکانه

بخش از کرم بنا تو آنها

جیچون چه نشویدش عجاها

مارا از ریم استخوانها

بخشا به امام انس جهانها

در مع نواب سرالار خبک بهادر

الای به بیکانکی آشنا

زیک باره تا آشنا کشت

به پیکانکی آشنا تا کجا

دکم در شط خون کند آشنا

که شیرین بود تلخی دل را با	ز تازک تنی روی در هم کش
که ترکی وزید ز ترکان جفا	جفا کن بمن تا توانی وجود
بیا ای تسار دل جان بیا	تسار روانی و آرام دل
که قمار اندر دم از د با	چو ضحاک بی چشم جادوی تو
چو در آتش و باد و نور و صفا	در آب و کلم محرت آسپخته
چو پروانه پیشت کنم جانفزا	ز لطف ارشبی شمع بر محم سوز
بغیر غبار درت تو تیب	ندارد دو چشم رد دیده ام
نما روی تا جان و هم رو نما	ر بودی دل و رخ نمودی رخ
چو جان محضت از دل نگرود جدا	نگردد جدا تا روانم ز تن
بدر و جدائی شدم مستلا	ندانستی قدر ایام وصل
ز دم تشنه با دست خنجر و بیا	دل و در حق من بزد رای بد

هنر عیب کرد و چو بر کشت بود

به تلبیس شیطان چو آدم و خل

سر شک حقیق و رخ زدن

بهر قناعت که آراسته

به آرایش عشق ناموس حسن

به تسبیح کویان میخانه کرد

به رندی که چون جام کیر ^{نشد}

بلبل روانی که جان بخشید

بناب دو خانی که در فقیر

بسر و کل لعبستان چکل

به جبری که وصلش بود پیشور

خرد خیره کرد و چو آید قص

شدم دور از آن در نکرده خطا

بود پریشانی دل کوا

سرفق را بر تنج رضا

بسالوس زهد و به نکت دریا

به زنا زندان دل پارسا

بکون و مکان به زنده نشست پا

بظلمت نهان کرده آب بقا

دلفیس را سیر جفتم سما

بخال و خط دلبران خطا

بجسکی که صلحش رو دار قفا

به بازی گردون و لعب سپهر
بدان دل که یکتا بهر بیکانه کشت
به پیکلی که آرد پیامی وصل
بفرهنگ یون صدر کزین
که نازنده ذوالفقار و قلم
سراج فروزان فائوس ملک
سر استان آصف خمکین
فلک رتبه عالم علی صاحب
شبه بی کله خسرو بی کمر
که کر بسته عینی بر عجب
خطائی اگر رفته خور و گیر

بقریب قیاب و جدائی ما
بکام دل مدعی ز آشنائی
برخی که آرد خبر از سبا
که خلش دهد فرطل هما
طرازنده مسند و مشکا
فروغ شنبستان بر عظم
میدانستان میر احمدقا
که رایش بخورشید بخت ضیا
سه بی کلف بحر بی منتهای
به بختنا که بی عیب باشد خدا
که انسان بود تا که پیر از خطا

<p> محل خوار کو هر فردوشی چه من که از بس نباشد بچشم ایشان منه را یگان بر مراد رقیب که گزود بکادی جهان سرسبز حدیث که نشسته زندی کو بیاتانشینیم و امش کنیم می باقی از لعل ساقی چشم بگیریم جام می از مهرشان </p>	<p> بر جو فروشان کندم نما ز پس میخو زند آب چون آسیا چه هدم ز کف کو هر بی بها نخوشش حفت و نیامیش تا که گفتد زندان مضامرضا بر غم دل دشمنان و غا که دنیای فانی ندارد بقا بغیر وزی آصف جم لقا </p>
وله ایضاً	
<p> شخون نمود شکر علت سیر را که طیب صحت و کشت و آبش </p>	<p> شکر خدا که گشت شوید ظفر را رفت آنکه داشت جاش و دشت را </p>

روزی دوبار عارضه در اجناب
که کوز پشت گاه سنان ^{بیش} شکست
تن چو فرشته گشت باشکال مختلف
بس خون بر بخت ^{طبیعی} از تن من بیوی
من بمقامی پنج و دل در ناک من
دستور شرق غوب چهارجه ^{هست} انگه
انکو که آفتاب کف ذره پرورش
تا سکه شنایش بر نقد جانم
ازم چه در بدحتت او ناله ^{نظمی}
اقبال تا نهاد بیای تو سر مرا
رشک بهاست سایه من تا گرفته ^{است}

خم کرده بود چون شجر بر پشته مرا
صد بار کرد هر دم زیر و زبر مرا
زان سان که ساخت بنید جن ^{بهر} مرا
کردم گمان که کرده رض خون ^{بهر} مرا
خزوی بیا و محفل صاحب حکم ^{بهر} مرا
خاک کف نعلش کحل بصر مرا
بفرخت پایه از سر افلاک ^{بهر} مرا
از کیمیای خوش کار است ^{بهر} مرا
کیفر سرد و مان کنی از پر ^{بهر} مرا
بگذشت پایه از سر خورشید ^{بهر} مرا
سیرغ التفات تو در زیر ^{بهر} مرا

کرسک فتنه بار دارم خنق صرخ
 باج آوردن طاق فلک بر طاق من
 چون محرم بان پر که بجان بر تو رسد
 راضی شدم قیمت تقدیر چون فلکند
 آن من نیم که زیزه بچشم زخان کس
 شتم مسیح زنده که آخر الزمان
 صدرا امید هست لطف عظیم تو
 چندا که هست فخر بر آباء تاجدا
 شادان بر می بسند تکمیل کام

غم نیست که حفاظ تو باشد بسرا
 کردست التفات تو بند کمر مرا
 پرورده بصریح تو کوئی بهر مرا
 در خدمت ز فارس قضا و قدر
 باشد ملک نظم نظامی دگر مرا
 کرد در مرض یکی بگرفتی خبر مرا
 که این سپس بی از این خوبتر مرا
 شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا
 این است و در صبح و در عالمی

در برج نواب سرالار خبات بجا در

که دارد همچو من با بی سیه چشم و سنی بالا

شکر گفتار شیرین کار و شکر شوب نیم بالا

لب رخسار و قد قرف و کف و دانه او
 سبزی رفتار و گل اندام و مشکین هو و عجب
 قدش سر و خورش لبان و بان درج و درخشان
 خط سبز لب لعل و سز لعل کل رویش
 ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تابش
 و لم پیچ و تاب حلقه و چین سر زلفش
 بنام ایرد ابا حسن و جان و ناز و فرود
 بنار و غمزه و طرز و خمر اش و دل ز کف داده
 کهن شدن زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
 خیال آب ز نکت و صلح و جنگش هر دم
 ز شور عشق و برق حسن و شوق و وصل و پیچ

می و مشوق و شمع و شاد و پیمان صهبا
 بال ایرد و زهره چشم و محسرات و سیما
 تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و لبش ناز
 ظلام و آب حیوان و شب تا و مه خشت
 بجان شور و بدل سوز و لب آه و بسر و
 پریشان و نرنگ و در هم و آشفته و شیدا
 لب شیرین قدس و روح یوسف بر اسما
 نثار هند و نقش چین به مصر و بیت لیلیا
 حدیث لیلی و مجنون و عشق و امس و عذرا
 ز دل تاب و چشم آب و زبانش و زبانش
 سر شکم سرخ و زنگم رزد و آه هم سرد و جان

نباشد چون لب قد حسین و جلوش بر کز
چو دل بستم زلف و کاکل و خال و خشن کند
بشوخی و فریب و لبری و باز و مکرو فن
بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و زکرس
چو سنبل سنبل شکین چو سوسن سوسن سین
چو تخت و بخت و طبع و طالع صد فلک است
جهان عدل داد و وجود و فرخ و ملک انگو
ز بندل وجود و عدل و جاه داد و فرست
ز بحر جودش ارجوئی پذیرد ابر نیسانی
از آن روید تقسیم لاله و گل کو کبندی
سطح و تابع و افتاده تسخیر فراتش

می کوثر قد طلوعی کل گلشن رخ حورا
امید از جان طبع از دل و دل و دین است از دنیا
کار و چابک و چالاک و چست و دلمبر و غنا
جبین و طره و خرا و چشم آن سمن سیما
چو لاله لاله ز نیکین چو زکرس زکرس شهلا
سرش سبز و دلش خرم قدش موزون و خدایا
خوش خورشید و ایش با دستش گان دلش دیا
زمن و حاتم و کسری و خاقان و حجم و دارا
فروغ رایش اعلیٰ افکند بر دامن صفا
وز آن بار و بجای قطره و نم تو تو لالا
موالید سه و نه چرخ و چار آفات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه
 نثار و درخور مجد و علو و رتبه و قدرش
 ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید
 بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و قوت کین
 خطا کردم نثار دهمچو امر و نهی و مهر و کینیت
 بعقل و دانش و اقبال و جاه و دوده و کوه
 به بخشش بر عیتم و بیکس در مانده و سکین
 چو نصرت و نعمت الوان چه دولت و دولت ^{توان}
 فلک قدر اسرار صدر از واداری پسندی ^{این}
 زید در مانده و پچاره و حیران و سرگردان
 گرفتار زن و سرزند و کم و خلی و پر خرج

یکی حاجب کی چاکر کی بنده کی مولا
 جهان و سمعت و سماعت زمان ^{نظر و بینش} ساعت
 کل از شاخ و گل از تاک و زار کان و دانه
 قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک سیر
 قضا جریان قدر فرمان زمین طاق ^{یکبار}
 مستین و روشن و میمون و سعد عالی و والا
 عیان نعمت نهان دولت بس و کو ^{توان} و خد
 چو لؤلؤ لؤلؤ کنون چو دیبا و یبه صنعا
 که مداح دعا کوی دوام دولت غرا
 اسیر هم زبون غم قرین با و حفت و ا
 بده کار مسلمان و هند و دود و من و تر

<p>مرد و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی با فرت چون ماه و سرطان و ملت چون ^{چون} تیر</p>	<p>اللا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند گفت مهر ز افشان و رخت چون زهر و زین</p>
وله ایضا	
<p>که اوج شعر تو کرده است بیت الشعرا نموده تیره روان جبر و اعشی را به تیر و مشتری امروز علم و املی را گلکشت گلک تو مشاط بکر معنی را که روز شب کی آید بچشم اعمی را شکسته رونق اعجاز چوب سوسی را چو کم ز پریشانی آغز زنده مولی را بجان بکوش تو امر ملک تعالی را</p>	<p>صبا بکوی زهدم بختم الشعرا زبان ناطقه لظفم قدرت نثرت توان کسی که دهد یاد رشحه قلمت باند تا به ابد در حجاب صورت اگر قصور عقل تو را جفت همکنان یابد زبان سحر بیان خاتم هنر لمعت بشرع لظفم نه خاتم توانی و اامت چو لظفم لک سخن در گفت نهاده خدا</p>

اگر چه تربیت پچور و نرس مقسوم
 ز فرط جود و لطف بحق من بنده
 ولی بحضرت عالی مراتب ائمت
 در این دیار که تلخه بهجربار و دیار
 رواست این و پسندی که من بهندم تر
 جهان فضل مہاراجہ انکہ تربیتش
 وزیر عرش سریری کہ فضل و مرتبہ اش
 بنجاک تا بد اگر آفتاب تربیتش
 بزرگوار دارم ز مفتی قلمت
 ستوده ہمدم جبریل دم کہ داد بہاد
 اگر نہ کل سیجاست پس چرا بخشد

رسد بخواہ مخواہ دوستان غدوی را
 محقق است کہ گیر و طریق اولی را
 کہ زود تر بردائی ز دل تنی را
 پر پی شکر بہادہ است طعم کسنی را
 ندیدہ بزم ہند خیر صد دینی را
 بکام نوش نماید لعاب افی را
 نمودہ است نخل روح فضل و یحی را
 دید طبیعت کان طبع خاک سفلی را
 توقعی کہ نویس جواب فتوسے را
 ز فیض دم دم معبر نمای عیسی را
 سواد دیدہ او نور چشم اعمی را

شکر نشان چونی ملک تو شود یابند
 ز بهی بر رفت طبعی که از مدارج فکر
 بشیخ و بط بیان در بیان شنیده
 ر تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
 بدان رسیده که نظام خامه تو کشد
 نموده شاهد راے تو در محل ظهور
 سخن را لباس ثنا چو بخشیدی
 تو خاتم الشعرائی ما تو را امت
 ز بهی لطیفه که لطفش به استماع دهد
 بی به معنی و صورت نرای استهزاست
 باقصی که ز نقص کمال شناسد

بدل نبوش مهنایعاب افعی را
 خطاوه پایه ادنی سپهر اعلی را
 ز لفظ قائل لفظ تو حسن الی را
 وظیفه مهنی ملک تو رسم مهنی را
 بجدب معجزه در ملک شعر شعری را
 بچشم اهل نظر جلوه تجلی را
 بنسخه صورت نوعی مرا این هیولی را
 باستان سپهر جز طریق اولی را
 خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را
 کسی که درک ز صورت نکرده معنی را
 بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

کمان اخذ نمز باشد انچنان بود که گفتند
 مرا چه پایم که گویم سخن ز عسلم سخن
 به ترنات من آنراست میل طبع که او
 و کر بکلم ضرورت کھی گذر کیسند
 ز او حای نبی نیست بل بدعیان
 مقدریکه در آرد بکسوت احیا
 عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم
 خدای کردند بد بنده کی تواند او
 غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه
 خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم
 اشارتی که بر ایما نموده بود او

ز کاو زر طلب معجزات موسی را
 که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را
 ز تره باز نداشتن و سلوی را
 بهن کران چو مهباشوند دعوی را
 نماید آیت صنع ملک تعالی را
 کمال قدرت او پیوسید موقی را
 بدون واسطه اعجاز علم و انشی را
 به بنده ز کرم این عطای کبری را
 که هست بنده شاگرد ستوده مولی را
 بکلم مفتوی قسمت جواب فتوی را
 بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

<p>و کر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم گمان مبر که در این سعی سدهم مرکز مکر ز بخت قرین نیز هستی باید همیشه تا عقلا سهل محض گیرند بدت مباد که زنت مباد و داری باز نوامی لطف تو را کوشش دهر باد چنان</p>	<p>نشست مجلس صدر سپهر مادی را ز هیچ ره بدل اندیشه تماشایی را که دوست واسطه اجرای رزق مجبوری بچویش تن بد و نیک اسور دینیه را ز مانده بر رخ بخت تو باب بشری را که حسن و امل دل داده روی عذری را</p>
--	--

وله ایضاً

<p>ای از وطن آواره گان دور از دیار و یار نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در کن تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در گمان اشکم بخون کشته بدل در مانده ام اندر و حل</p>	<p>دیده است هرگز کس چون در منده در گمان نه هیچ کس بر سپید ز من از آشنای و یار زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوختن دارم همداران زین قبل رنج و غم و بیماریار</p>
---	--

آواره گشته از وطن چیران بکار خوشیستن
 کار دل خلوت نشین اشکست و آه آشتیستن
 از هفت خوان نه فلک خون و دم باشد گریستن
 زین مادرنا مهربان مان الحذر بین الامان
 بریاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر
 از خجست بد دارم کله نرماه و تیر و سنبله
 ایقاصد باد صبا وادی پیام آشنا
 مان ای دو مرشد ز او کان فی فی دوشاد ^{چیران}
 کاهی ز نور آن رخان روشن نایم جسم ^{جان}
 شکفته از باغ وصال کلهای رنگین خیال
 بشنید می از انجمن گز این سواد پر محن

این طالع منجوس من دارد بد نوم کار ما
 ارسی فراق سهکین دارد چنین آثار ما
 افروز داین نادخرکت و سینه من نار ما
 کش هست خون زاد کان کله و خسار ما
 در چشم تر شبتا سحر میارم آتش بار ما
 کش خوب در هر مرحله من آنودم بار ما
 کردی محط جان ما چون طبله عطار ما
 کفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدار ما
 که از بیان آن لبان آسان کنم دشوار ما
 ناخوده شکر زان مقال نا دیده آن خسار ما
 بند غدیر غم وطن بر باد پایان بار ما

ای عقل و حکمت کاران حق را ضعیف اندر و اتان
 میباد آنجان آفرین بر جانان صدفقرین
 ای رایتان جبل المتین وی رویتان نورلقین
 حالی که نبود قدر و دان ز بهار قدر خود بدان
 که باشد ذکر نیست کس در این اوان فریادرس
 شمع و سراج ملک دین آرایش تاج و نمین
 شد فلقه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن
 اطفست و احسان خوی وای من غلام وی او
 حکمت و نوکش در زمین پروردش وین شکن
 اندای چون برین صدف از دست موی ^{کف} بر
 پای فلک سیر خرواج جلا پیش سپرد

و او را بادایار تان در دشت و در کسب
 همواره از نجات قرین باشید بر خور دای
 رای بی چنان رویی چنین کم دیدم از بسیار
 ورنه چو همدم رایگان کردید بی مقدار
 فرخنده دستاورست و بس از نجات و ولایت
 انگو که رب العالمین بگزیدش از اخبار
 عالم ز عدلش گلستان بگین ز گلکش کار
 دارد که ای کوی او از پادشاهی عاری
 چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه سپار
 پای جلالش از شرف بزارک سیار
 خور بھر زبش پرورد و ناف کان دنیا

ای نه فلک خرگاه تو اوج خسل درگاه تو
 حکم قضا امر قدر پیشیت افکنده سپر
 ای سبخت دولت یار تو حیران خرد درگاه تو
 در کار تو خصم دخل تا کی کند مکر و حیل
 کو از بند بیای بکان هر شکست بلند جهان
 ای عید عالم روی تو افاق هست کوی تو
 آمد بهار شکبوز خمیه ابراز چارسو
 خوشبید در حمل او ضاع عالم شد
 مرغ چمن شد زند خوان لکشت این بستان
 شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت
 در سبزه نورستین کلهای سرخ و آتشین

بر آستان جاده تو ساینده سحر سالار
 جویند اسبب و خطر اعدا تو ز بهار
 بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندار
 افتد چو خزان در وصل آخر زنا بهار
 زود است بنیز آسمان باد افرو کردار
 کیر و بهار از بوی تو در باغ گل معیار
 وقت است در بازار و کوکوبند یا خمار
 سر لاله زوز اطراف تل گل برد میله زخار
 کردید آذر با بچکان از ارغوان گلزار
 ابر بهار از آله بست در کردن گل بار
 کوئی زده نقاش چین شکر فربگار

<p>از بزم کشت اطراف کشت خرم چو گل از بزم شرط است خواصه نو بهار چنگ نی سبزه باد اشکوه فردین خرم به در استین چشم عاشق تا خطا خواست و در از شنا خصم تو از افتاده کان مانند زلف دیگر بارخواه تو سر کار و در سر کشه دور روزگار</p>	<p>افروخت مار زده پشت از شاه کنگر ناچار باشد هو شیار در فصل گل ز عیار وان دل که دارد یا تو کین باد از غاری افتاده باشد خوش غماط سرده همچون گاه عاشقان بخت تو از سیدار تا هست چرخ بی مدار سر کشه چون پر کار</p>
<p>در برج نواب سر سلاخ جنگ نهاد</p>	
<p>ای هیون دیورنگ ای برق سیراد پا مبتلا چون عاشقان پایت بنجر ستم نیستی طوطی اندر پیش داری آینه جلوه انت احوالی با ترک تازان چکل</p>	<p>حالت تحت سلیمان نایب باد صبا آشنا چون کاروان کوشت باهنک در نیستی قمری و اندر طوق داری سلا دیده است رانستی با تنک چشمان خطا</p>

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
 چرخ میکفم تو را اگر چرخ را بودی و نکست
 از بن دندان کند آرایش زلف بتان
 ابر او نیستی لیکن چو ابر او در
 باز نشاسد کسی پیش از پست زانکه تو
 کر نه ایوان کلیسائی چرخان تو
 جلوه فرما بر فرازت فرصد در استین
 افتاب دولت و تلمن سراج ملک و دین
 سید و صدر جهان سالار جنگ است که
 جا گرفته جاده او بر صدر ایوان رحل
 کلک دستش بر دوش جان قبطی سیر

هون اندر دوش تو همچون ثریا بر سها
 کوه میخواندم تو را اگر کو و جنبیدی زحبا
 بیشک توبسته است در شاطی کی دست صبا
 از غریبت چیدار کند گردون صبا
 در زنب افغی و اندر اس داری لایه با
 میزند هر لحظه بر آئین ترسیان نوا
 همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا
 اصف حبشید فرو حید را حمد و لا
 افتخار و دودمان طاهرین مصطفی
 پانها ده فتر او بر اوج بام کبریا
 راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آستان از آستان او بر دجاء و شرف
 محروم ماه چرخ در شرم نقاب و پرده
 پیش حکم نافذش منوخ احکام قدر
 ای شمیم لطف تو چون بادستان دلپذیر
 رای تو در انتظام مملکت جبل المتین
 حل و عقد ملک انصاف تو فصل الخطاب
 از برای سجده درگاه کیوان فحمت
 تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل
 روزگار حاسدست چون شام سرطان منجم

آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
 پیش آن روی درخشان و ضمیر روشن
 نزد رای روشنش کشوف اسرار قضا
 وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان
 روی تو در آسمان معدلت شمس الضحی
 خشک سال جو در الطاف تو ابر عطا
 قامت افلاک از محمد ازل باشد و تا
 آستان جاه تو چون چرخ مهر آید جا
 عمر مدجواه تو به چون موسم گل کم بقا

در مریح نو آب سر سالار جنگ بهار

لبان و وان در دندان رخ وان زلف جبین

کی تو دوست در شکر کی ماهیست در دیا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر کو یا
 کی ناز و صد عمره کی لعل و دود خنده
 چو نازی ناز شوق الیزو غمزه غمزه خونیر
 بسان سنبل و سوسن شکر لاله و زکس
 چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن
 لبش شیرین تر از شکر خورش مشکین تر از غنبر
 چو شکر شکر عسکر چو غنبر غنبر اشوب
 ساز و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشاقان
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه زیبا
 بلا قامت ادا دلبر نکه هند و مژه خنجر
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر

چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبا
 زهرش روز من بنده سیه تر از شب
 چو لعل لعل ناسفته چو خنده خنده همن
 جبین طره و خمار چشم آن سمن
 چو لاله لاله رنگین چو زکس زکس شمشلا
 برش سین تر از کو هرش سنگین تر از خار
 چو کو هر کو هر غلطان چو خار خار صفا
 بدست و پنجه بناده ز خون عاشقان
 چو دستی دست پر خفا چو پنجه پنجه بیضا
 نمود از هر طرف پیر شکیب و عقل دین
 چو هند و هند و جاد و چو خنجر خنجر برا

یکی باده یکی ساغر یکی کلبن یکی گلشن
 چو باده باده احمد چو ساغر ساغر کوثر
 بدل آهن به بر مرقد سرب و برج اختر
 چو آهن آهن سندان چو مرمر مر تابان
 بلطف حبتی و خوبی و نیکی خزان شد
 لطفی لطف حور العین چو حبتی حبتی شیرین
 جهان بود صدر راستین مختار ملک انگو
 چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه نینده
 بعزم و حلم و عفو و کین به پرداز و اگر خوا
 چو غمی غم برق آهنک چو حلمی حلم شندان
 به بخشد بریتیم و سائل در مانده و سیکین

لب و کفار و رفتار و جمال آن بت عشا
 چو کلبن کلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا
 سرش سبز و دلش خرم قدش موزون ^{شایسته} ^{شایسته}
 چو سروی سرو درستان چو اختر اختر شایسته
 بعزم تهیت بر آستان صدر ملک آرا
 چو خوبی خوبی نیلی چو نیکی نیکی صدرا
 رخس مهر و ضمیرش به کفش کان و دلش دریا
 چو کان کان بخشتنی چو دریا دریا خضر
 ملک از باد و رک از خاک و تلف از تاب و نم از
 چو عفو عفو محبت پر چو کین کین و غم
 نهان دولت حیان نعمت ^{و در سبزه} ^{و در سبزه}

چو دولت دولت قارون چو نعمت ^{الوان}
 بغرم سجده جاهش گرفته پشت کردون غم
 چو سجد سجده واجب چو جاهی جا ره زانو
 کم بندد چو بخشش لب سائل کند بسته
 چو بخشش بخشش فاقان چو سائل سائل دورا
 گرفته کشور آصف ز فرشت تبه عالی
 چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی
 حنیض استانش از کیوان این اند
 چو کعبه کعبه حاجت چو قبله قبله طاعت
 نکون شد شرک کفر از تو کلیم الله توئی کوئی
 چو شرکی شرک با منی چو کفری کفر فرعونی

چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبہ صنعا
 بقصد شکر شکرش زبان کوئی شده کوا
 چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمت
 چو کبشاید کف بهمت کف حاتم نماید
 چو حاتم حاتم طائی چو بهمت بهمت والا
 گرفته ملت احمد ز عدش پایه اعلا
 چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا
 توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی مجا
 چو مرجع مرجع امت چو مجا مجا دنیا
 عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی
 چو دینی دین سلما فی چو در داد و بود

<p>همی تاسبزه و گلشن فراید دیده راقوت چوسبزه سبزه خضر او گلشن گلشن مینو سرت سبزه دولت خرم گفت کافل فرت کافی چوسبزه سبزه خرم جو خرم خرم و دگلشن کلامت وحی را محبط زبانت خیر امنج چو محبط محبط قرآن چو منج منج احسان</p>	<p>همی تاساغ و باده نماید عیش را اهدا چوساغ ساغ گلگون چو باده باده حمرا سجی عسرت یسین و آل طاهر طاهرا چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل اهدا چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا ایشیا</p>
حروف الباء	
در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر	
<p>دوش که از کوس عید رخت سفر نسبت خوان بیضه ریزین نهاد زاع نسیمه سحر شاهد رخ رز و ریخت آب عروسان چرخ</p>	<p>بر سر این شیشه تاخت رخس بلند آفتاب برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب شمع سحرگاه بردار رخ مهتاب تاب</p>

از رخ کیتی فروز پرده پر انداخت روز
 معجز نموسی پدید گشت نجیب افق
 مهر زوار کوهر سر عید که تیر و پر
 نوشدن صبح راجان نو آمد بتن
 زلف بر رخ ریخته روز شب آمیخته
 کرده بر فشار و قد سرو چین بای بند
 بر سر سرو قدش ماه فلک را سقر
 قامت شمشاد او آیه طوبی طهرم
 شد دلم از خرمی زنده چه جسم از روان
 در برم آمد نشست دست گرفتم تیرت
 چشمه حیوان اواز عطش روز خشک

شاه عهد شباب روی نمود از حجاب
 طور تجلی شفق پیچ نور افتاب
 عید نخبته عنان مهر مبارک رکاب
 تهنیت عید را یار در آمد ز آب
 کرده حجاب قمر حلقه در ع سحاب
 ساخته از لعل قند خون لعل مذاب
 در لب جان پرورش آب بقا لایب
 حسن خدا داد او دولت حسن المآب
 گشت روان زان خوشی تازه طبع از شبا
 لعلش باده مست چشمتش سحر آب
 عارض تابان او از ترق کر تاباب

آب نموده در آن عارض پر آب و نکت
 خواست ز گرمی همدخال خورش چون سپید
 گفتش ای جان پاک روحی جسمی فلک
 گفت خود انصاف کن روزه اگر شتی
 ز آتشش که یا شر در دل ماء معین
 سوکب عید سعید شکر دوا سببه رسید
 خور می عید خبیب خون صراحی بریز
 توبه اگر کرده آتش می توبه سوز
 ورتو بخوابی کنی بر همه کس مشتبّه
 صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ
 آنکه بهنکام جو و نرد محیط گفتش

آب نموده در آن طره پر چو دنا آب
 خواست چه مای طبع شک لب از منغ
 عیسی و آنکه الم حنبت و آنکه عذاب
 خود رمضان مشق است از مرض التها
 وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب
 ورنه سپردیم جان از قلق واضطراب
 عید خلاست می صبح حرامست خواب
 مرد ریائی اگر خلوت امن و شر آب
 خوب شناسد تو را صدر ثریا جناب
 نور و چشم جهان خاک ره بوترباب
 لجه دریای نیل هست چو موج سرباب

ازیم جودش اگر ابر شود حاله
 حلمش کوه زمین جایش عرش برین
 زهره پروین دهد جای شکوفه چین
 ای بجهان کرم قر تو صاحب قران
 لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین
 وسعت دل ازیم جود تو جوید عجمان
 در کنف حفظ تو بجای کند کرتذرو
 رشحه از لطف تو نعمت نعم النعیم
 زاهر من فتنه جو کلک تو پرداخت ملک
 کلک تو فرهنریخ تو پشت طسفر
 تا که به پوشد سپهر کرت زنگاکون

جای مطر تا اید بار و درخو شاب
 زایش جبل المتین حکمش فصل الخطاب
 کر کند آفتاب از کف افق باب
 وی بسپهر هم رای تو مالک قباب
 ورنه بودی رایگان کشتی بروی آب
 نخت جود از کف جود تو کیرد سحاب
 کاکل او را زندشانه بناخن عقاب
 شمه از قهر تو شدت سوء العقاب
 آری از آسمان دیو براندش ناب
 روی تو نور بدی رای تو عین جهنم
 تا که زند آفتاب نیمه زرین طناب

<p>خاتم جاه تو را جرم ستاره نیکین نارکت اعدای تو سکت بلاراسپر جوشن جان و تنت باد دعای ربی</p>	<p>خمیه بخت تو را مهر درخشان قباب پهلوی بدخواه تو تیج اجل را قباب زانکه دعای ریا زد شود مستجاب</p>
<p>در مدح نوآب سرسالا رحمت بهادر</p>	
<p>در محل تجویل کرد از برج ماهی آفتاب آتش خورشید در سمای دی افسرده بود شد برون از خوض بای دست یغینا ^{پیش} پیشرو بر شکر دی بود شب شد منهدم پرتو عهدی روز افراشت بر گردون علم در جوار خرمی ییل باواز بلند چتر کل افراشت فروردین چمن چمن</p>	<p>روز کار پیرانوشت ایام شباب وقت آن آمد که عالم را بیاراید شباب هم بدان صورت که موسی کلیم از سحر آب آری آری این مثل باشد از کان الخراب ظلمت دجال شب را شد پدید از انوار آیه لا تعنتو میخواند از ام الکتاب خمیه زد در بوستان نسیم طنباب ند طنباب</p>

سنبلیله یای بستان نرس شملای باغ
 با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن
 عارض حسن زیبائی و خوبی کرده است
 بوستان در آستین دارد مکر دست کلیم
 باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند
 سید و صدر جهان سالار جنک انگه بود
 آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم
 آنجا حجت از نسبت نامش تر آب انسان نشین
 آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
 گفتگوی وحی الهامش با عجا زبانیان

آن کی بی باد لرزان وان کی بی می خرا
 ماه عالم تاب رادل چون قصب باهستان
 از بیاض صبح قانون صباحت انجمن
 کرخصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب
 روح بخشی چون صبر بر گلک صد کامیاب
 پیش پای روشنش از دره کمر افتاد
 بالروم قافیه همدم نمی بند و شراب
 صدر اهل البیت رکن الدین تر آب تر آب
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تر آب
 در آفتاب شرم شد حتی توارت بالحباب
 نیست کر سبغ الشانی از چه شد فصل الخطا

در جهان مردمی مثلش نیست
 کس نمی داند چو حسنی سر زار عالم که
 ای بخوبی خلق تو نیکو تر از باغ بهشت
 خسرو صاحبقران اختران ناپسند
 تا حباب آساشود در بحر جودت قطره
 ماه عالم تاب از سنج محاق ایمن شدی
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت
 شهنشاه عدل تو ملت را نماید زین و
 دوحه اقبال را فیض دمت بادریغ
 الترام امر تو از آب انگیرد شرر
 زیر پای فرقدان سایت زین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد آنکه شتاب
 جلوه جبل التین و دولتش حسن المآب
 وی بر نیکی عهد تو خرم تر از عهد شباب
 ملک مروت و زارت را چو تو مالک و قایم
 آسمان پذیرفته از عهد ازل شکل حباب
 از ضمیر روشنست که نور کردی البتاب
 که نباشد در جهان خبر خانه ظالم خراب
 رشته ملک تو دولت را فرازید جاه آب
 کلشن آمال را شرح گفت شرح سحاب
 احتساب بنی تو مستی کند مغرور شراب
 آن تعاضد نماید کاب حیوان بر سر آ

شرح کلمت ملک را خرم تر از فردوس ساخت
 ابرار از فیض بحر جودت ابستن شدی
 آسمان جاه فلک قدر اگر چه یاری
 خدمت من بنده نیز از خون مداحی تو
 حسب حال خوشتن از انوری از تو
 دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون من
 که بنجای ورنجی ای بنده ام تا زنده ام
 دشمن جاه تو را فارون صفت نشیب
 هر چه منصورت بود از فیض ربانی بگو
 تارک اعدای تو سنگ تو ایستد پیر

ملک کوئی بوستانستی و ملک تو حساب
 جای باران در بسیار و تا ابد و انکه خوشا
 هست الطاف تو مانند عطایت حساب
 زنده ماند و جهان تا موقوف بوم الحسب
 زانکه استادان همه دانند تضرع را صواب
 چون کنم بر دشتم از روی این معنی تقاب
 این سخن کو نامه شد و الله اعلم بالصواب
 تا رود بر آسمان بالادعای مستجاب
 هر چه مقصودت بود در عالم دولت بیاب
 پهلوی بدخواه تو تیغ خواوش را قریب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جال تو را شد مسخر آتش و آب
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من
 ز زلف دود و دوش آب آتشین جویش
 نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی
 کند شصت خم زلف آن صنم دارد
 در آب و آتش شکر که از دلباو
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت
 بر آن کلاه و گل بین اگر ندیده‌ای
 بیا دلاله ز نیکین و نرس مستش
 جز آن جمال که آورده مشک از فراب
 بیا و کار نهاده است در دل چشمم

گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب
 همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب
 بکام خشک پیدا شد برش و آب
 کلیم داور خضر پیمر آتش و آب
 بجله مشتری و می بخیر آتش و آب
 به پرورد همه در تکت شکر آتش و آب
 بهم نموده بقدرت تقدیر آتش و آب
 در آب و آتش عنبر بغیر آتش و آب
 ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب
 که دیده بارد و مشک از فر آتش و آب
 خیال آن صنم باه پیکر آتش و آب

دل تو سگت و ضمیرم بر آب و پرش
 بتا چو رعد بنالم که گشته ام در عشق
 و لم زتش عشقش تنور طوفانست
 برکت طره آناه روی مشکین مو
 بهار حسن به عیار عدل خواجه مکر
 سر صده و رزانه سراج ملک انگو
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر
 بیاض ملک سحاب سیاست و عفویش
 بکشت و خرمن خشمش همی صریریش
 چو حول و قوه باس و سیاستش نکرند
 ز آب لطف و ز آب غضب بشمن دوست

شکفت تر که بسکت است میوه اش و آب
 چو ابر آذری از پای تا سرش و آب
 و زان کشته همه شب بحر سرش و آب
 مراست شهبابالین و بشترش و آب
 نموده است در آن رو بر آبش و آب
 نهاده بر خط فرمان او سرش و آب
 ندیده اند چو او دو مستمراش و آب
 دهد بلاله و سرو صنوبرش و آب
 پدید آرد مانند تندر اشش و آب
 پیهول گوید الله و اکبرش و آب
 همان کند که بگو کرد و گوهرش و آب

در آن زمان که نسیب فقیر ز مهر شکافت
سم تکار و باد باران انگیزد
ز شدت عرق و حدت پرند آور
کمان چای ستم تنان بهمن دل
فروغ رای اسطوی دانشش بارد
نسیب قهرش برهم زند زانه چنانکه
بخشم بار و پیکان زال تدبیرش
سلیح طبعی باید که چون کلیم و خلیل
برزگو ارا صد را صد خدا و ندا
پی مدیح تو بسکر چو نه رایض طبع
نه هر که کویدستی دور جهان سخن

بروز عارض مرد و لاورشش و آب
ز خاک اغبر تا چرخ اخضرش و آب
همی پوشد از درخ و منظرش و آب
همه بیار و چون ابر آورش و آب
بدفع خصم چو تیغ سکندرش و آب
که کم کنند ز اندیشه معبرش و آب
چو تیغ رستم در هفت لشکرش و آب
کندر مطیع و نمایستش و آب
در این قصید که باشد کمرش و آب
جهانده مرکب اندیشه اندرش و آب
بسکات نظم تواند شد درش و آب

<p>میزد صاف بود تا که مهر آتش و آب برارسال چنین کن بساغش و آب</p>	<p>صفا پذیر و ضیا بخش هست تاه و مهر بصد رحمت بارای پیروخت جوان</p>
وله ایضا	
<p>چون طبع شیر گشت جهان کرم و التها چونان که دیکت بر سر آتش از التها آب زلال دارد سوز حکمرن باب طغیان سیل حادثه عالم کند خراب هر که لغو ذوب باله نهند ذوق شهاب آخر سمندر آید ماهی صفت در آب در زیرین تنزدی چاکت تر از عقیق مانده همچو رعد و خروشده چون بیا</p>	<p>در برج شیر گشت چو تخیل آفتاب خون در عروق جوشان از التها باد شمال ریزد تاب شرر زدم جاریت بس عرق زبد نهان بر آب همچون مطرب بار د بر خاکیان شرر این است کرم و او چنین است تاب من در چنین هوای آماده سفر به روح من همه یاران و دوستان</p>

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق
 چون ابرو بهاران سرتاپا سرشت
 من با دلی پریشان انگیزه سر به پیش
 به پای فرستم بدو نه جای منم غم
 بهر صفت کرده ناکه ماه و دهفته ام
 از فرق تا قدم به فی عرق در عرق
 از ناکت خوی ز فله و زلف معلقش
 افروخته چو تیش بر زین ز برهن
 گردیده مشتعل رخ و زلف مشوش
 بر من نکرده و کرد خیر خیر
 من به چو نقش ایوان محو جمال او

دوشیزه کان زارم چون مادر محراب
 چون برق ناکهانی پاتا سر اضطراب
 استاده همچو عاصی در موقف حساب
 نه مایه در نکم و نه پایه شتاب
 مانند آفتاب در آمد و رون بآب
 شاخ کلیبت گفستی عرقاب و کلاب
 از کوشن بند وئی چو محلق در خساب
 روی چو آفتابش از تاب آفتاب
 در وی چو اندر تیش زبشت مشکنا ب
 با من سخن نکرده و نکرده با محتاب
 فی قدرت تو اله و فی قوت جواب

لختی چو رفت گفت که از دست عهدت
 از نخبه گان عشق نباید خلاف عشق
 پیوند جان ز تار سر زلف من مبر
 اکنون که بسته بسفر دل بر غم من
 گفتیم مراد و مطلب و مقصود این بود
 و دیا خدا ابران آن کر جهان خدیو
 ایدون خدیو سایه حق است و فعل او
 افعال سایه پیشک چون فعل ساخت
 هر کس لقب نیاید از شاه جم جم
 آنکس که یافت منصب از شاهی دود
 ای صاحب زبانه که از بیم عدل تو

چون بخت تو نرزد دم و چون لغت تو بستا
 پیر از سر بر پا کن و کارنا صواب
 از خاک استاغم رخ جانمی ستاب
 مقصود کجاست چند باغی کیت تاب
 کاند رسم بخدمت دستور کامیاب
 مخصوص شده است بالقاب این خطاب
 پیشایه است ثانی تحول و حی ناب
 حق برگزیند آنکه که شه سازد و تشاب
 هر سنگ می نکرود و کوه است افتاب
 اقبال در عنانش و اجلال در کباب
 اغنا مرثبانی در جی کسند و اب

<p>گلک برف ابر من فشنه جوی ملک قصرت بکام نخل غسل را کند شر نک بر خلق آیت کرمی که خدای خلق همواره دشمنانت رخ زرد چون زریبر</p>	<p>آن میکند که سازد با ابر من شهاب لطفت بر شیک افغی نوشین کند لقا کردیده حسد برای دعا های مستجاب پیوسته دوستانت سر سبز چون سداپ</p>
وله ایضاً	
<p>کر ز ارتاب رخ ماهم بنا بست آفتاب باله کرد ماه یا حایل بر آن خسار زلف رخ غاما بر کشد صبح دوم تیج از قرآب روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین موی شبر نک تور دهند و مولا مشک تر ز آب آتش نک می چون چهره الابد نجوی</p>	<p>از چادر سیاره کان در التهاست آفتاب یوسف اندر بند یا نذر جابست آفتاب شب که چون شمشیر مصری در قرآبست آفتاب راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب روی کلر نک تور ایاب بنا بست آفتاب نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب</p>

زان بهت جادو سپید پدید و حال اندر دو جا
 جام بردار دفران زهره هست کوشتری
 بی نقاب آمد برم خندان که شاید چنین
 در کف ساقی سیمین بر نگر خشنده جام
 خیزد کانون غم ساقی بده جام طرب
 ز آب سیاه پاش بر سوزم کلاب لعل نکت
 ای سپهر که بس چون شام بیدای غمت
 زهره را انکو که داند بار باب از اختران
 در میان ماه رویان انتخاست آن پری
 اکنون آتش فشان کیتی فردز آفاق کیر
 حیدر صفدر که نزد بخور ز پاش کفش

که خرد چون زلف پیا نش تب است آفتاب
 ایند کیر و قرین آفتاب است آفتاب
 شاید از خوابی نکه کن بی نقاب آفتاب
 که زیدستی بدست ما بهتاب است آفتاب
 چون تشرین با طرب ز یول آفتاب
 حالیا که ابر تر ز ایشان کلا است آفتاب
 که نه میا مشرق و جام شر است آفتاب
 کو به طرب بین که مینی بار با است آفتاب
 به چنان که خیل انجم انتخاست آفتاب
 راست چون تیغ شده مالک آفتاب
 در میان کرم همچون سر است آفتاب

آنکه شمع علم با لبش خواند این بس شست
 خیمه قدش به جدی است شد کراستی
 از نه منجوق چتر عالیش هر باد
 ناکند از دفتر هستی برون نام عدوش
 کشت روشن زان شبی که خون قدرش پاکشت
 نزد آب جدول آتش نشان تیغ او
 و قرضش و هد آن روشنی کز روشنی
 بر که نازی کز برای خنک کرد و نیکو
 نزد مردان درش زالی بود افراسیاب
 بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ
 از دل و دستش تو پنداری گرفتستی و کوفت

در شاپرغ آن فرخنده و با بست آفتاب
 قبه آن خیمه زین طنا بست آفتاب
 باد و صد کوچک و دل و آلت با بست آفتاب
 با عطار و دم بدم کرم عتاب بست آفتاب
 کش لفران در ذهاب و در با بست آفتاب
 راست کوئی خیمه چاه و آب بست آفتاب
 یک ورق زو راق آن زیر کتاب بست آفتاب
 ماه نو زین و عنان جوار کا بست آفتاب
 پیش بجزش افراسیاب بست آفتاب
 قایلن بالیتی کنت ترا بست آفتاب
 کاین چنین روشن دل صاحب با بست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پروردگار کشف
 روزی که اگر خورشید کاو دم سیماب کون
 از فروغ خجریا قوت کون پر دلا ن
 سر بلند از نیر خطی نسب سر باشند
 ابرش آن سیل انگیز که اندر چشم هم
 از ترک تیغ و برق خجرو کرد سوار
 از نهیب تیر پر آن کوئی از خط شعاع
 چون گمان گیر و کف در دفع دیو بدید
 تیغ ز کاشیش چون در زخم شکر فی شود
 پادشاه با که از خون پیکت رای من
 لیک از حقد حسود جغد شکل زانغ نیک

ز آتش غیبت سپند اساکا بست آفتاب
 هم زمین لرزان هم در اضطراب آفتاب
 دل پر از خون تر ز یاقوت مذکب آفتاب
 در کریر از نیم سرباصه شتابست آفتاب
 ز ورق زرش اندر پای آفتاب آفتاب
 در شتاب و در شعاع و در سحاب آفتاب
 تا گمان غریب پر عقاب است آفتاب
 ز آسمان کویند راقی شهابست آفتاب
 در شفق کوئی که در علی خضابست آفتاب
 دارد آن نوری که از وی کتب آفتاب
 تیره تر در چشم از پرغابست آفتاب

بی سواوی چند ناکرده سپه فرق انصاف	مدعی کرد قتر مایک کتابست آفتاب
بسکه ناپاکند و ناپاکی گشت از خوشی	با همه ظاهر کنی در اجتنابست آفتاب
آفتابی سایه کستر بر خرابی های ما	سایه کستر چون بر آبادی آفتاب
تا در این فیروزه کون دریای ناپید کن	زور قی مانده که در دریای آفتاب
چون صدف باد و لم پر در دریای شتاب	تا چون ورق در ذباب آفتاب
در فلک ذکر ملک باد و اعای دولت	بر فلک تا چون دعای مستجاب آفتاب
تا مساعده بخت بد کو هر خسودت کرم خوا	تا بحر بالین کشستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهمنار

ساقیا از مطلع ساغر پیدار آفتاب	تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب
مهر و مه کرده قران در محفل منجواکان	یاد بست ساقی مهر و بود جام شراب
راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین	ره زن دین آمد مطرب بچشم منجوا آب

<p>ساقیا پسند زین بس دارم دورانشند خنکر دستم به مجوری چو سازم چون کنم بسته غم از شش جهت اہم خدایا ساقا آسمان تا چند میریزی بکام من شبنم بادہ ساقی کہ اندر نشان ما نازل شدہ ساقیا بیرون نہاد دست سخا از آستین تا سر آیم در گلستان بدیچ سروری سرور صاحبقران صاحب عالی نشان انکہ آمد بار کاہ فعتش را از ازل آسمان کراستانش خواندہ ام خدایم پر زار زوئی کش دی خنک فلک کہ زود</p>	<p>ساغری تا با طرب دمساز کردم چون بند دختر ز کاش می آمد بہ زرم بی نقاب ساغری در دہ کہ در دست تو باشی با تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب ایہ لا تقنوتن رحمۃ اللہ در کتاب مطربا در دہ صلائی خاص و عام و شیخ و شا کہ فلک شیخ المشایخ آمدہ است اور خطا شرح احمد را رسول ملک مالک رقا آسمانش آستان و اخترش میخ طبا در بیابان آب پذیرد ہمی عطشان ہر دایم از جو زاعمان و مرہر و میرزا و کا</p>
--	---

دست افشاش ز افشان دارد عالم را اگر
 ای جهان که نه را انصاف تو داده نوی
 نیست از دست پریشان غیر زلف مهر نشان
 زیر ستم مرگبت بالذمین بر آسمان
 ماه گردون را حنا بر کف نهند شمشیر تو
 دایما از بیم محبت شیر کیرد شیر چرخ
 برکت پیدا است خنجر در کف بهرام ترک
 تا بهای بابت افشان کرد پر در نظم ملک
 آفتاب رایت از غم جهان گیری کند
 کس نمی داند چو نیکی سرزد از عالم گشت
 که فلک ننماده سر بر قضا حکمت چرا

اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب
 وی بنای ظلم از معمار عدلت خراب
 نیست در عهدت خروشان خرنی و چنگ ز با
 آسمان کوید همی یا لیستی گشت تراب
 تا بخون خصم سازد لحظه رخ را خضاب
 در درون خود شکم در دیده دارد چون
 پهن سیمایست تن شیر فلک از اضطراب
 فتنه کوئی چون تیز روی مانده در چنگ حجاب
 ز آفتاب چرخ کیرد در جهان گیری شتاب
 آفتاب بی زوال دولت حسن المآب
 اندر تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

<p>مخفلت را که نه فردوس برین خواهم کیف تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست ثمنت بجای دخت آلشری فاروق تا ابد در آسمان مجلس با و ادام روز کارت روز او نور و زمره دی بهشت</p>	<p>چون در آید شیخ نوکر دود را عهد شباب تا کند مه نور از خورشید تابان کتساب دولت با بر فلک با چون دعای مستجاب چنگ زن ناهید مساقی ماه صغراق سال عمرت همچو دو چرخ بیرون از حجاب</p>
<p>حروف التاء</p>	
<p>تعریل</p>	
<p>حرم همیشه کارت باناله شبگیر است آه دل پر در دست از عشق که غماز است همزگت زیر از غم کشتی رخ کلک و نیت از دیده خونبارت وز تاله جانگاہ است</p>	<p>در تاله شبگیرت از عشق که تاثیر است افغان رخ ز ردت بر عشق که تفسیر است مانا بجز از عشق خاصیت اکسیر است لرزه همه و ماهی اندر زبر و زیر است</p>

طوطی شکری خایت خواستوشن گفتار است
 بدر رخ زیبایت کردید چو ماه نو
 احوال دل ارباب من خود می نکنی تقریر
 کمر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود
 عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد
 بکمر و ز نای عشق کمر نچه بچونت سرخ
 مادام دلت را کار بار لطف پرتیانیست
 در عشق مساعد شد بخت بقدر لطفی
 غیر از تو که در پیری و نبال جوانانی
 پیوند محبت را از عشق تکیه پاره
 این عشق کرامی را چون جان کرامی دان

قفل کمر از عشقش بر محزن تقریر است
 مانند گمان از غم آن خامست چو نایست
 اشک مرده از حالت پیوسته تقریر است
 دستی همه خوبان را مخصوص تسخیر است
 صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است
 آن شمر کاین کار بازی بدم شیر است
 دیوانه سرو کارش ناچار برنجیر است
 باین اثر میمون از سنبله و تیر است
 هر جا که جوانی هست نبال رویت
 کاین عشق قوی باز در کشور جان میر است
 کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی برنج خوشش سستی بنکدانه
 کرد و دل سسکینش آبت نکند تا
 این عشق سلامت سوزگت سوختن
 مقراض بان خلق پیریده گزاریت
 گیرم که پیوسته سناکت خواندند هوساگان
 از خصم ترشش ابرو مگذار به تلخی
 که خوانده بدت بد کو در کذب فروختی
 بز کام دل اغیار ز روی دوسه کرد و رسا
 بیرون ز کسوف آخر خوشبید وصال
 توانیدی و کثری چون تیر کرپزانی
 ناچار سپید کرد رخسار بداندیشان

یا از لب شیرینش کاهت شکر و شیر است
 هم آستین تحسین است هم دهن و دهان
 یا نشا بد فرخا است یا لب و کشتی است
 بر دختنش چاره با سوزن بد شیر است
 نقیضی چو سلمان را از ته تیغ کفیر است
 عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است
 سرخه حق اقوی از پنجه تدویر است
 غم نیست ز نام کار در قفسه تغییر است
 چندی اگر از بند کو در عقد ناخیر است
 زان رو که همه کارت برستی شیر است
 کافعال غرض کو را بستی قیر است

<p>امروز بحسن و عهد ممتاز از اقرانی یکروز بمن بنما آن سر و سخندان را که هست نصیحت تلخ با شعر تر آیم ورز آنکه نخواست دل بند تحسیر است</p>	<p>عشاق بلاکش اور عهد تو تشویر است کز سوز تو اش کویم تا تو ت تغییر است ورز آنکه ترش منشت دل بند تحسیر است بر فاصد جانان ده این رقع که تحسیر است</p>
--	---

تغزل

<p>بر قلم اگر هجرت با ناز بندیر است بلکه از جفا جوئی پیش آر نکو خوئی از تار سر زلفت پیوند دلم کسل کر روی جوان دیدن نور بصر افزاید تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد از نخل لب بدوست دل خواست طبع چید</p>	<p>پیروی کارینت دل نیز ز جان سیر است در کرده مکافات است در واقع تغییر است کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است تعوید جوانان نیز آه سحر پیر است نشندیم و اکنون عشق بر پیر و چیر است عافل که نه هر مرغی گستاخ بر این پیر است</p>
--	---

دارد همه شب محرم افغان غمت تاصح
 که شعر تر هدم در وی نکست تاثیر
 ای دوست دلم بیو از غیش جهان سیر است
 بستند رفیقانم با سفر و مارا
 پس با پس نظر کردم تا دل زده ایکن
 بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی
 ای آنکه کنی در عشق سرشته دلان ریای
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و نه
 غارت کردین خلق کز نسبت چو طاران
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن
 ای تازه جوان بازالب بر لب محرم

و ز ناله او هدم در ناله شبگیر است
 در این غزل محرم بی شایسته تاثیر است
 و صحبت خویشم جان پیروی تو دیگر است
 برای دل مسکین از زلف تو زنجیر است
 تدبیر خردمندان در مانده تقدیر است
 کار و روز تو را این ملک در قبضه شخیر است
 این کرده چو کاست بر کوی تقصیر است
 دفع غم بجزانت یک ناله شبگیر است
 چون من سر زلفیت از شرم که در زیر است
 ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است
 کاین شکر جان پروردار وی دل پیر است

وله ایضا

دل پر درد مرا با نرفش کله است
 سنبل سحر کرد و سوسن منجر کتر
 پیرو سپهر معان باش که در شارح عشق
 این تر زلف است بنا کوش که در محقق
 آخرای زلف نگارین تو کدام آیات
 این که است چنانست که ششم زلفش
 بی نه او شب تاریک ز آهیم روشن
 طره اش سلسله مشک و جاش ماهست
 زلف جزار تو در صید دل اهل نظر
 قرح باده سپر کن که چراغ ره عشق

کله بسیار نگارم ز شکست حوصله است
 زلف آشفته و ز خمار صیقل کله است
 مادر حادثه نازیده از خاطره ماهست
 و ز ایضا است که از مشک ترش سبزه است
 کبر غلامات تو بر عرش دلم زلزله است
 چشم بند خرد و مجمله عافیه ماهست
 در شبستان روانای فلک مشعل است
 اگر از مشک به پیرامن سلسله است
 جره بازیت که از مشک ترش چنگه است
 برق پیکان غم و بارقه نازله است

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیره
 آنکه در دایره کفر صلیل تیغش
 حبش آن جذبه که تا قائم عرش برین
 بر انوار تجلی کتاب فضلش
 ز آتش شک کف کان بدیشان بخشش
 اندر آن وقت که از غرش کوس ناورد
 تا شود حبیب قیامی اجل اندر اندم
 کرد کجای صفت مهر که در چشم یلان
 تیر بران کان همچو دعای مقبول
 از کف موسوی دمخیز بالا سبکش
 در دل کرد سپه تابش تیغ دوشش

که کلیم آسا سرشته در او قافله است
 نفخ صور نیست که با نایره مشعله است
 قوت اجنه فرض و پیر نافله است
 لوح محفوظ لضمیر ورق باطله است
 دل در یار از عقد کهر آبله است
 بر سر کنبد و در فلک غلغله است
 کوی سپکان را از چشم زره انکله است
 روشنی را چو غبار سیاه حله است
 سینه تیر و کان ابدی معبله است
 در دل تیره فرعون صفقان و لوله است
 سقر اهل نفاق و قمر کدیله است

ز بار خونبار پرند آور طوفان خیرش
 بر زمینی که قدسایه گزینش تا حشر
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
 حبه حب تو در کفه طاعت عملیت
 فرق از ذات تو با ذات خدا آسان
 پانهادی تو بحق دست بدوش طاعت
 قاب قوسین حقیض درجات وصلت
 زبان بهین حبه که کوس ارفی کوفتیم
 دست انصاف تو ابرسیت که بارانش
 شیر با حفظ تو و پریش پرستار همه
 زاده طبع من اوینزه کوش و دلهاست

همچو ماهی پشت در شطخون راحله است
 خورش دیو و دانا ده زمغر که است
 راست مانند اذانیست که بی حیل است
 کاسمانهای کران سنک بش خرد است
 حل این مسئله از خامضه مسئله است
 عقل در شایبه شبیه این منزله است
 با تمعراج تو از اوج دنی فاصله است
 تا به آرا که لو کشف مرحله است
 دل آگاه تو بحر سیت که خوش صله است
 کرک با پاس تو درشت شبان کله است
 تا که از زیور تمجید تو اش مرسله است

<p>سخنم غیرت و حی است و دلم شکست شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ</p>	<p>تا که مشغول شایب دلم از مشغله تا که شیرینی و تلخی بینی و حنطه</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید</p>	
<p>حبیب آن حلقه که آیین نگار حسین است بچه ند و میر عطار دهن طاقش مرکز مشتی نیست و هلال مه نو پنداری شم از قامت بخون و زلف لبلی سکینه است زده حلقه خود چو ماه کنعان نه مانند مه کنعانه یا کانیست که پیرامن او تا بد تیر چو افق دایره کون باشد و لاغر چو پال</p>	<p>شکل نون زر و زینب الف سیب است اختری بر صفت تیر قلم مشکین است با هلال مه نوشتی از تضمین است تنگ تر از دل و میس و همن رهین است کوهرین کرکشف و مارا کر زین است دلش از دست زینجا صفقان نوین است یا هالیست که پیرایه او پروین است چو فلک آینه فام و چو شفق زینکین است</p>

در کف شاید کوثر لب رخسار بهشت
 کوثر نیست است و کشد سناک به چون فضا
 نیست بقیس پی زیب و فرسندم
 ببطار و بودش نسبت همچون حبیب
 چند در پرده دی جلوه معانی همدم
 سر و سالار جهان حضرت محمد المکمل
 سید و صد در جهان میر تراب علی آنکه
 آنکه اندر صلوات است قرین احمد
 در سواد قلمش مشک خط تعبیر است
 بهیچ جزو نشاید که آئینه چارم فلک است
 موسی ساز بی دعوت فرعون صفی

راست چون حلقه زلف کج حور العین
 با که سنکین دل و سین بر چون شیرین
 بهیچ بقیس کلاه کمرش کا بین است
 رونق شرع شریف است شمع و بین است
 خاتم آصف کیوان فرد جم نکین است
 که فروغ علی و دولت و ملک و دین است
 زال یاسین چو یقرآن مبین یاسین است
 آنکه واجب چو عابر حدیث نقرین است
 در صبر قلمش آب بقا تعین است
 چار باش را فر شو فرش آئین است
 در بنانش قلم حیرت زبان تنین است

شمر کنش بر غیری بر اجباب عدو
 ویرزی ایکه بمثلت بچمان امکان
 نیست کر شاخ حل شانه کلک از چه
 غرم معراج جلالتش جو کند فکر حکیم
 ز آتش ظلم دل ملک سپید آساید
 لاله الحمر که در عهد تو در عهد ما مان
 قشبه چهر بر افراشته جاهت آتسان
 کر چه نکبت کلبستان جالت دارد
 از حد گفت یکی عیش برین پایه است
 هر کسی بر حسب بنیش خود حرف زند
 توستی میکنند آن سخضم بداندیش چه پاک

چشمه کوثر آتش کده بر زین است
 مادر دهر عقیق است و فلک عقیق است
 با صبریش نفس خرم و فرودین است
 قدم اول او تارک علقین است
 حالی از عدل تو آشوب دشت شکین است
 عافیت بستر و اسوده دلی بالین است
 که جبین جبروت از حدش پر چین است
 نفس باد بهاران ز چو مشک آگین است
 کفتم این در نظر مردم کوتاه بین است
 ورنه مقدار تو پیدا است که پیش از این است
 چون تو را تو سن اقبال بریزین است

صاحب صدرای آنکه سواد قلمت همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن پاک و بکر است غنماش لبان مریم پروردشاد معنی همه در پرده دل کر نوازش و چندان چو شود آنکه تو تنخ کا مست بدوران مددکاری کن تا که نقاش صبا در چمن لاله گل چمن آرای وزارت قد موزون قی با	فره دولت و تسکین دل مسکین است که ز ستاواران ملج توش تعلقین است اردم مدحت تو حاکم تحسین است می نه بینی که سر و پا بخشش نکین است مدحها کرده که شایسته صد چندین است مدد ملج و سخن شیرین است خازه روی گل و ماشطه نسیرین است این دعائیت که پرایه او آیین است
---	--

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بجا

زلفین تو یا بر شرط و رخت رخسار تو هست بر نیز زلف	یادسته سبیل کف جو نیست یایاه زره دار و زره مشک نیست
---	--

گمراه ندیدی تو برقرار صنوبر
 این جسم نباشد بحقیقت که توداری
 جان تازه نماید به بسم لب لعل
 کفتم که بکنج لبست این خال چسبیده
 از غایت شکی دمان تو عجیبست
 یاباز فکند است کسی خود بمحرم
 درج لب لعل تو و دندان بوبرین
 آشفته بود زلف رسای تو همانا
 شایع و معنی سید حسن آنکو
 در لعل زمین هست و در آزارنا
 فی فی نه زمین هست که خورشید ز^{نبست}

بر قامت این تازه سپرین که روا^{نبست}
 جانست نه جانست فزائید هجا^{نبست}
 یاقوت روان لعل تو یاقوت را^{نبست}
 کفاز سواد اثر بوسه لبست
 که خلق بگویند که اسرار نهانست
 یابوی سرف تو یاباد و زانست
 چون تو رفیقین در شکن لبست هجا^{نبست}
 کوتر زلف مر حمت شامل^{نبست} خا^{نبست}
 در قدر سپهرست و بمقدار هجا^{نبست}
 فی راست بگویم که نه این است^{نبست}
 فی فی نه زانست که خاوان زنا^{نبست}

بر حکم که سهر بر زند از اشیائش
 ای آنکه برید صفر و قاصد دست
 تشریف بها یون تو بر مسند شای
 کردند غلط دست تو نسبت کف
 بر قیست براق تو گوش از کوه کاس
 فرقت بسی فر تو را با فکر کیوان
 امین بخوان نیست بهر جا که بهار
 بحر سیت کران پای دل را تو کان
 با فر فریدون تو در عصه کیمیت
 بگرفته جهان را کرمست دایره کرد
 فرقی که عیانست میان تو و تم

حکم قدر از امر قضایان است
 بر در که اقبال تو پیوسته روا
 فرخنده تر از ماه به برج سرخ
 دست تو نه کالست که بخشنده
 کو بهیت سمند تو کش از برق عیان
 آن سپر کهن سال تو را نجات
 لطف تو بهار سیت که این بهار
 در عالم اندیشه نه حد و نه کمر است
 شایسته و رنگ نه بهان نه قضا
 جود تو کرد دایره صیخ کیاست
 مرد افکنی او خبر است از تو عیان

در بند توئی ساکن در خط این
 ز انسان که تو افغان بجز انسان ^{نیست}
 در معرکه یزد در ترک افکنی تو
 میدان ببرد و یوچوان که کران
 در حلقه توئی حیدر و در دل سید
 ای آنکه در آئینه قلب تو کماهی
 حاجت نبود شرح غم دل تو گفتن
 پیش تو چو گویم که زرقار زانه
 از شدت بی نظمی ملک کن ز
 گفتم که کنم هجرت از این ملک پرا ^ش
 عاقل نه نهد بند با لیک چو چا

در چهره دشمن نه نیست پیرقا ^{نیست}
 نه قدرت شیر نرو نه ببر ^{نیست}
 در بر دل بهرام سلحشور طای ^{نیست}
 از خون عهد و لعل کران تا بکرا ^{نیست}
 از سی پچه شیر ریان شیر ژیا ^{نیست}
 راز دل عالم ز کم و بیش عیا ^{نیست}
 آنجا که عیا نیست چو حاجت به ^{نیست}
 حال دل سودا زده در بند ^{نیست}
 از مال گذشتت سخن کار بجا ^{نیست}
 پام زدن و فرزند در بند ^{نیست}
 آنرا که فلک بند و رایت ^{نیست}

با من همی که نیست مهرش از روی نیست

یکراغم قرض است یکی را غم روی

گویند عزیز است بهر در بر مانه

گویند ز مانه گذر است مخور غم

بسج روی چرخ چو دیدند حکیمان

تاروشنی مشعل مهر جهان است

روشن شود بادا بجهان دیده است

حکم توروان بادا تا چرخ میسیر است

بر دشمن چاه تو همه سود زیان با

باغیر اگر که چنین گاه چنانست

ای وای بهدم که هم این است هم

چون شد ز مهر قسمت من بهر است

بادل حکم کو بخیاں گذر است

گفتند از آن طالع عالم سمر طاست

روشنکرا طراف زمین است

تا نور شبستان تن از شمع رواست

بخت تو عزیز بادا تو در عز است

تا کار جهان سود و کی گاه زیان

در مرغ نواب سراج الملک بهادر

نوبهار آمد و فرودین است

روز بازار و کی نسیرین است

صفحه باغ ز مژد کو نست
 نافها در بغل باد صبا
 غنچه باغ ترشکی کوئے
 سرو اندر لب چو پنداری
 وز کل لاله کنار چشمه
 باز بر شاخ مشکو فیه بلبل
 توده خاک ز نمکین جبار
 از کف ماسطه نو روزی
 به تماشای عروسان بهار
 که رخ سوسن چشم بر سر
 از ملاقات جبین سنبلی

دامن راع کهر اکین است
 که رخسار نافه دلش خوین است
 دل ویس و دهن راین است
 و لب کوثر حور العین است
 رشک آتشکده برزین است
 نغمه ساز غزل رنگین است
 بر صبا دفاکش تکین است
 زلف اطفال عین بر چین است
 بر زمین دیده علیین است
 همه کل از ریه و پروین است
 نفس با صبا مشکین است

رنج اطلال نقش زنگار
 همچو سیرا بن کل صد پاره
 چون صیرقلم صد جهان
 بی فی اند نظر فرزان
 آن تماشای رخ بتانست
 آن کند نفس نباتی تازه
 اصف و هر سراج دوله
 آنکه در زمره آل یسین
 از پی دعوت فرعون صفیان
 در سواد قلم جان بخش هم
 پایش بر سر هفت اورنگ است

غیرت نقش و نگار چین
 دل میل ز کف کل چین
 زنده کر نکمت فروردین
 فرق بسیار از آن تا این
 این تسلی دل مسکین است
 این روان پرورش آئین
 که ضیاء فرو ملک دین است
 چون یقرا آن مبین یاسین
 غمش بر صفت تنین است
 چشمه آب بقا تضمین است
 در کبش قلب چار این است

بر در دولت روز افزونش
 دیرزی ای که به مثلت جهان
 ملک مشکین تو در رونق شرع
 شاه بخت تو را چون بلقیس
 آنکه نبود بهایت تازه
 رای و روی تو به ملک آرائی
 پیرخ با عزم تو بی بنیاد است
 ملک مشکین تو در نظم جهان
 صاحبان صدرا ای آنکه تو را
 بدم آن لیلستان سخن
 دخترانی که طبعش زاید

تو سن بخت بریز سست
 دهر نازده فلک عنین است
 نایب تیغ شه صفین است
 تاج و تختش بجهان گامین است
 همچنان لاله دلش خوین است
 صبح پاک و علم زرین است
 کوه با حلم تو بی تلکین است
 غیرت تیر قلم مشکین است
 در جهان دادری آئین است
 کز ازل مدح تو اش تملقین است
 همگی حاکم تحسین است

پرورد بکر معانی در دل
 روزگار سیت که در ملک کن
 عالی از دست غلط بازی چرخ
 مرغ دل در برش از این خصه
 باری کینه نوزد تنهاس
 از بد دهر خریدارش باش
 کز نوازش دو چندان چو شو
 تلخ کامست مددکاری آن
 تا که نقاش صبا درستان
 کار پروانه جهان کلک تو باد
 ملک باد بفرست آسوده

زان سرو پا سخنش رنگین است
 خاک درگاه تو اشک آینه است
 مبتلا در کف کوه باین است
 چون کبوتر کف شاهین است
 چرخ با ابل هنر در کین است
 کر همه الف و اگر الفین است
 صله مدح تو صد چندین است
 مددش تر و شیرین است
 چهره پرواز گل نرسین است
 این دعا راقف آیین است
 تا فلک شاه وزین فرزین است

در مع نواب سراج الملک نباده

این کاخ منور که زائینه نگار است
 این کاخ نباشد نهم هشت بهشت
 یا آیه نور است بمشکواته زجا چه
 فی رست بگویم بتوطور است و تجلی
 بر رخ کلف ارمایه دشت بفتح
 این خود چه مکانیست که سکان دریا
 فرقی که عیانست از این خانه بگرد
 واضح شودش سکه وحدت و کثرت
 شمس است نه صد شمس و راشمشه طاق
 یک شمع در آن بزم پهری زکواکب

که طاق فلک نیست چر آینه کار است
 این طاق نباشد و همین نه حصار است
 یا کوکب در می که چنین شیشه بار است
 کر هر طرفی می نگری جلوه ناز است
 هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است
 نه غایله لیل و نه پروای نهار است
 آن است که این آینه و چرخ بخار است
 آنرا که در این مجلس آریسته بار است
 ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است
 یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

هنگام چرخان درختان بلورین
 از وزن آئینه چو در باغچه بینی
 با آینه چرخ چو گردند مقابل
 این کوب خشان که اندر دل گرد
 روشن تر از این خانه ندارند لیلی
 چرخ است برازنده و خورشید بلند
 نواب سراج الملک الصدر زمانه
 الصدر کران مایه که اعیان جهان
 کراین زلف مکر متشابه بر طیر است
 اسی آنکه با عجاز هنر خائمه و سوت
 با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است

تا چشم کند کار جهان ماه و ستار است
 یعنی ز کران تا بکران باغ بهار است
 آن رست یک آئینه و این را دو هزار است
 از غیرت این خانه پرانده شمر است
 آنان که بر آنند که خورشید مدار است
 آرایش ایوان جهان صدر کبار است
 که ابرکش ملک دکن باغ بهار است
 بامد کی در کمش از خواجگی عمار است
 ارزان ز سواد قلمش مشک تار است
 در دعوی فرعون صفای و سی است
 بالمرجه جاده تو ستم شعله و خار است

بحر است کران مایه دل را د تو کان را
 جو تو کجا و کرم ابر بهاران
 بار نعت جاه تو فلک شاخص و ظل است
 رنگین شده از کلاک و کفت کار زمانه
 فرق است بسی کلاک تو را با قلم چرخ
 المنته و لته که به شد دیده بدو
 کر سکت بلا بار دار ایوان حوادث
 توفره میز دانی از آنت به همه حال
 زین نعمت عظمی که خدا باز جا داد
 کیرم که بد انیش بکیر و پر سیم رخ
 ایدل بجز اساز که مردان خدا را

در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
 او قطره فرو بار د و این کوهر بار است
 بالکر حلم تو زمین مشقت غبار است
 کلاک تو نه کلاک است که نقاش بهشت
 او حادثه می زاید و این حادثه خارا است
 زان روی که خورشید برش تیر چو قنار است
 همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است
 صحت به یمن است سلامت به یمن است
 تا تشدد دل پیر و جوان شکر گذار است
 سر نیچه اقبال تو سیم رخ شکار است
 در این قلب عیان صورت کار است

تا خسر و یک اسبه اقلیم چهارم	بر تیز تک ابلق ایام سوار است
با دایم شب قدر و همه روز تو نوروز	تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن بتوجاه وید چو طاق فلک از ماه	این طاق منور که زائمه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات کتساب اقا سید عباس حسینی

این بحر معانی که و را نام کتابت	کر سبج شالی نه چرا فصل خطابست
یا پر توی از ترجمه آیه نور است	یا استی از محکمه ام کتابت
میخیزد سحر بود شعرش لیکن	سحر بست که با معجزه اش دست عتابست
بحر سیت مضامین بلندش که به معنی	نه کنبه افلاک در آن بحر جبابست
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات	و سیاه طوبی طهم حسن مابست
در زیر نقاب خط او صورت معنی	چون شاه خورشید بر افکنده نقابست
شیرینی ابیات ترش با می معنی	ایمنه چون قند مکرر بکلابست

صحن چمنش نام نهادن بهماست
 هر نقطه او خبسم هدائی بره شرع
 خضره کم کرده رمان سید عباس
 از غمش اگر پرسی دریای محیط است
 در طرف غزل پنج افکار بدعیش
 ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت
 لفظ شکر افشان تو هم صحبت هستی
 تو شمع فروزان هدائی بره شرع
 بر نغمه ز قانون کتاب تو بگو شمع
 اوصاف کمال بحقیقت چو نویسم
 از خیم شریعت قلمت دیو کند رجم

زانو که سخن چوین چمن و طبع تو نسبت
 مانا فلک نجم هدای طبع جناب است
 آن کز فلکش مفتی اسلام خط است
 از جودش اگر پرسی باران سخا است
 دستیت که بر خون دل عشق خط است
 پیرسیت که بر تازگی عهد شهاب است
 رای ز خطادور تو خود حسین صواب است
 ذکر تو بود واجب و مدح تو ثواب است
 خوشتر ز دو صد نغمه قانون و رب است
 زانو که کمالات تو بیرون ز حساب است
 مانا قلمت را روش تیر شهاب است

با اوج جلال تو فلک راست چو نسبت
 حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد
 بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق
 رستم رود از پیش برون پای در نکم
 از دست جدائی بجهان تنگ دل
 تا آینه طلعت خورشید جهان تاب
 بدخواه تو در بطن عشم بادشاور
 از روشنی رای تو آفاق منور

تو بحر علومی و فلک دوسرا بست
 از ماه ضیا بخشی و خو عجز کلا بست
 مشتاق تر از خواطر لب تشنه بر آب
 از بکه دلم را بلقاي تو شتابست
 مانند دل رعد و لب لعل ربابست
 مایه پر این خیمه زرینه طنا بست
 تا سطح زمین مبط اندر سر آبست
 تا مهر جهان تاب در آفاق تابست

در مریح نواب سراج الملک نهادر

بزم طرب و شادی دستور گز است
 تا پسین کنی گوش نوای نی و چیت است

مطرب بزن این نغمه که ایام بجا است
 تا کار کند چشم فروغ می و جاست

افروخته در طره مشکین رخ ساقی
 در جلوه بصر سوبت شیرین حرکاتی
 از بهر طر فی چارده ماه است بجلوه
 ماهی و چو ماهی که مبارک بطلوع است
 ساقی ز قبح برکت طرب سار که امروز
 آن آتش تر از آن که چون آتش نرود
 از بی حشری ساز که بر فتوی دانا
 ناپسند بر زیر آئینه از بهر تماش
 از جلوه صبح مشکواه ز جابج
 نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل
 با نور چراغان درختان بلورین

چون صبح دوم در شکن ظلمت شست
 در رقص چو طاووس و چو طوطی بکلاست
 در هر قدمی سر و خرامی بجز است
 سروی و چو سروی که قیامت قیامت
 عیش و طرب و خرمی و شادی مست
 همزنگ کل دلاله برداؤ سلاست
 بی باده نشستن بچنین روز و حر است
 باور اگر ت نیست برین برکت با
 شرمندہ نجوم فلک آینه فامست
 نه طره مهر را اثر از کرد و ظلامست
 از تیر کی شب نشانت و نه مسامت

از دود و فروغ شرارتش گل ریز
 که چرخ مشعبد نه انداز است چگون
 مهتاب اگر رخ نه نماید نه نماید
 در اوج گرفتن بهواتیر هولست
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی
 سالار عدو مال که او را بهمه حال
 آنکو که کفش کافل روزی عباد است
 پیدا بدل بدوشن او را از سپهر است
 انی آنکه بغیر وزی و فرقا صد دولت
 از فرخی فال تو بر عیس بر شک است
 بر رای تو و مهر چو بینند نازند

بر پافلکی منبط از نور و طلاست
 طالع همه زان روح سماک و مه است
 هر کاسه مهتاب کی ماه تاست
 با سنبه چرخ به پیغام و سلاست
 زینا و مبارک ز فرصد کمر است
 اقبال مساعد بود بخت خلاست
 آنکو که درش قبله حاجات اناست
 پنهان بکف همت او قبض غماست
 با قاید اقبال بلندت بر پیاست
 در روشنی رای تو خورشید بو است
 خورشید کما این بود و رای کد است

از عدل تو آشوب زمانه به امانست که تیغ به بار در حوادث بخورد خشم تا نزد خردمند نه چون علم بود جیل در پیش کی دولت را می کش و بنشین در بزم طلب زای تو هر لحظه نوازند کل در بر دمی در کف و معشوقه بکاست وز پاسبان تو شمشیر حوادث به نیازست اندک کف حفظ تو آن را که مقاست تا نزد هنرمند نه چون خواص و خواست تا رقص کنان ابلق دوران بجز است کل در بر دمی در کف و معشوقه بکاست	
---	--

وله ایضا

دل سودازده را از چه لال و محسن است هر خمی بابل و بابل فن و صحت و فسون دلیم از این شده سودائی و بخت تیره دل همی دزد و چون شسته برنجیر کشد ساکن رودخانه رضوان بود شیطانست همه زان طره طر آشکن در شکن بست هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است با که سودازده و تیره تر از بخت بست چون توان کرد که خود شسته خود راه زن است با فرشته است قرین روز و شب بهر است	
---	--

حلقه سالست بکوش دل زار دل من
 سنبل باغ جهان در کف حور العین است
 شب قدریست که خورشید در خشان است
 مار اگر هست چرا صید با فسون نشود
 یکه آویخته سنبل بدرخت طوبی
 مشک اگر نیست چرا نافه صفت پر چین است
 بکه سودار زده و شیفه دارد مارا
 هم دل را دش عمانی کو هزار است
 سخن از جا هش کفتم که کنم عقل آشفست
 ای فلک قدر ملک مرتبه گر غایت جا
 ای مه برج عنایت خبری گرفتی

حلقه در کوش برش چون بر برت شست
 سایه بال ملک هر طبق یا سمن است
 تیره ابرو است که اکبتن در حدین است
 مار اگر نیست چرا بر سر کنش وطن است
 یکه بال افشان بر شلح صنوبر سخن است
 مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است
 جای شکوه بر صدر زمین و زمین است
 هم کف جودش در یائی در حدین است
 کاندین جای سخن نیست و رای سخن است
 پایه جاہ تور اپای براوج پرین است
 از که زمین بنده که سالست قرین سخن است

حروف و ال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلی خان ایران

مژده کر ایران به بند سیر خاقان رسید	بر تن ایرانیان ز اندیش جان رسید
ایلی شاه عجم صاحب سیف و سلم	مژده که از ملک جم مزع سلیمان رسید
برد هندوستان ز علم کاویان	مژده که از سیستان شتم ستان رسید
حیدر احمد لوارو علم لافتنی	از دم شیر خدا قوت ایمان رسید
لور خساره اش کشت چنان جلوه کر	کایت تحت الشعاع بر مینایان رسید
شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش	بان زبر آفتاب ماه خشان رسید
پاشده از میک شاه هند چو ایوان ماه	یابی خوبی و جاه ماه لبر طران رسید
کرده حامیل بجان نایب شاه جهان	ارضف کرد و پیمان حاصل قرآن رسید
پسچو پسر برین رقص کنان شدندین	و ده که بطور سننین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مرده اسن و امان
 کشت و رست این که من تو بخوانم شکست
 چشم ترا ز کشت منور بد و
 شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
 ای صنم سیم تن می بخور نی بزن
 قاصد باد شمال داد نوید وصال
 کشت بخوبی زمین شکست بهار چمن
 از اثر مقدش جان جهان یافت نور
 مرده و صلاش مرا از الم جان رساند
 ای کف تو کان جود رای تو بحر جود
 ملک تو بخشد حیات از ظلمات دوا

آیت حق شد خیال رحمت یزدان رسید
 کایه لا تقظو مرده غصه آن رسید
 نکست پیراهن یوسف کنعان رسید
 جان بر جانا نه شد در دبدردان رسید
 شادی کن کرچمن مرغ خوش الحان رسید
 نوبت غم شد تمام هجر بایان رسید
 کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید
 چشم مرد دیده را کحل صفایان رسید
 عیسی جان را توان از دم رحمان رسید
 زان هم وزن کان زیان برین هم و کان رسید
 وه که بطلمات باز خضر بچوان رسید

جگر زهر کب تو زهره میخ برد
 با کنت تو صبح چو دلیلی ششاید
 همیشه انصاف تو ریشه بیدار کند
 پیش خشت است تا کوی سست
 نرخی فال تو گشت چو دامن گشتان
 زین دندان گشت تاج گلست چو پیر
 با کنت انصاف و اولطف تو مرهمها
 کند تو صیقل تو چون کدزد و خیال
 تا که جهانست با و دولت جابجاست
 طالب آرام تو هست بدوران شهر
 قائم شرع و عقل از تو متین گرفت

شعله تیغ تو بر سبیل کیوان رسید
 صبح گشت خنده ز دندان بش جان رسید
 خرمن خاشاک را آتش و جهان رسید
 بدخوش شد هلال کوی بچو کان رسید
 در قدم اولین بر سر سعدان رسید
 سنگ نفاقش ز چرخ برین دندان رسید
 آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید
 کوئی کاند صدف قطره باران رسید
 گز تو مر آن هر دور پای به کیوان رسید
 زانکه عدوی تو را زان همه خندان رسید
 شرع زهرش گذشت عقل بقیان رسید

کلشن اقبال تو سبز که بر خواص عام

زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مریح نواب سر سالار جنگ بهار

دوش شکی در شفق زرد زار آمد پدید

ز ورق سیمین نه اورا انگریز بادین

در زوایای شهبستان سپهر لاجورد

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرنگار

ماه نود در حلقه های طره مشکین شب

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر

گو کب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان

افسر اکیل شد از تارک کردون بله

با کتاب فضل از یام دبیرستان چرخ

بسکه لاغ بود گفستی روزه دار آمد پدید

اندرین دریای ناپید اکتا آمد پدید

صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

مرده زندان را که مستی را بهار آمد پدید

همچه در زیر نقاب بروی یار آمد پدید

اب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

شاید شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوپان رشکوی ز جامی سحر
 خیمه شانه بر پالیکت پیر آمون او
 پهلوانی شد متقابل با دشمن کاویان *
 بر سر انبر نه پاییه صرخ برین
 از وای این وان در اوج ایوان جل
 افتخار دودمان مصطفی سالار جنک
 از کف راوش پدید آمد کبشت آرزو
 از قرار نظم کلک تیرارش در جهان
 باد از تابش خشمش شتابان شد عیان
 لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز
 سرور احمد شکر گاندر بوستان آرزو

لبتی زیبا چو نقش قند مار آمد پدید
 شکری آراسته بی شهر بار آمد پدید
 کفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
 خواجه مؤمن دل و پیر هیزگار آمد پدید
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید
 انکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید
 آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید
 بی قرار سیهای عالم را قرار آمد پدید
 خاک را از لنگر حملش قرار آمد پدید
 ران بهشت عدن و ران دارالبوار آمد پدید
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

<p> اصف جم باز بر صدر وزارت نشست مملکت را از احتسابش نظام آید عیان رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بهر فاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود تا جهان باقیست با دایم و دولت برقرار من نکویم دشمن بدخواه با دوا خاکسار </p>	<p> آسمان دین و دولت را آید پدید سلطنت را از اهنما مشعل اعتبار آید پدید بازاری در جهان بر روی کار آید پدید کاب رفته باز اندر جو بیار آید پدید این بشارت تبار لطف کرد کار آید پدید صبح وصل اختر ز شام انتظار آید پدید در ره آن سیل سدی استوار آید پدید زانکه عالم را ز تیرت قرار آید پدید دشمن بدخواه تو خود خاکسار آید پدید </p>
<p>در مرج نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک اصف جاه</p>	
<p>نخستین عید شهنشاه کشور ایچا د</p>	<p>هزار بار شاه دکن مبارک باد</p>

نظام دولت و دین شاه عادل اکبر
 نصیر ملت اسلام ناصرالدوله
 سرملوک جهان انگه برملوک جهان
 کلام او همه فضل و مراد او همه بذل
 شای ذات شرفیش زمانه را تعلیم
 دو حاجب اند برگاه او قضا و قدر
 شهان ز فتح و ظفر در جهان مدجوبند
 توئی بمرتبه از خسروان عالم سر
 بشرع اعلیٰ نظر چون نماز باشد فرض
 عبادت است بفرمان تو عمل کردن
 فلک بی پایه درگاه عالیت نرسد

که دست عدلش داده دل زمانه بیاد
 که روز کار بد و خرم هست دولتش باد
 لواهی محمد الوالا امریش جهان بان دام
 نهاد او همه عدل و سرشت او همه دام
 دعای دولت جا هوش فرشته را در
 دو بنده اند بفرمان او صلاح و سدا
 توان شهی که ظفر جوید از فرت امداد
 چو از میان رسل برگزیده ایجا د
 دعای دولت جا هفت به بنده و ازا
 که امتثال او الامر فرض شد بعباد
 اگر بمرتبه هفت است اگر شود بهفتا

خرنیده بود جهان کربایه عدلت
 بیاض صبح برویت برابری میکرد
 نمی کشید شماش ز موج در زنجیر
 بروز کار تو بس دست ^{بسیست} هنر کو تاه
 ز تیغ حادثه هر خننه بکافتند
 ز دست خود تو کجور بحر و مادر کان
 فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابید
 ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید
 گناه تربیت اختران هفت سپهر
 نه خسروی چو تو در کارگاه امکان
 هنروران را در عهد و دولتت نرسد

ثمرین کون نمی گشت در زمانه فساد
 گرفت طرف جبینش ز لطف شام ^{سود}
 ز وسعت دلت از بحر حبه استمداد
 کسی ز عهد انوشیروان نیار و یاد
 گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد
 یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد
 دید ستاره روشن ز خاک تیره نهاد
 یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
 طباع حامله کوهران چپا راضداد
 نه سروری چو تو در شهر هندی امکان
 که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

<p> همندر شکر که در بارگاه تو اهدم بر گیسوان جهان تو چون مشرق شد هر آنچه داشت بدید در عمارت شد همیشه که به کار عالم نیست فکر ز آب سیر تو خاموشی آتش فتنه بفرجاده تو ارکان سلطنت خورم بزی تخت جهان تاباست عالم پر </p>	<p> که خیزد دست بست و زبان بپرح کشد قدم زمرینه بر تارک سپهر نهاد رسید غایت آمال او به نیل مراد در کار بود آب و خاک و آتش و باد ز پای پیل تو خاک مخالفان بر باد زدست عدل تو اقطاع مملکت آباد بحق سید کونین و عسرت و اولاد </p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنک بهادر</p>	
<p> زهره سیاهیم بهار و تیید و پنهان کند سحر بابا دام میسازد زیسته مسخره آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب </p>	<p> معجز نوی پدید از پسته کو یا کند زان کی بسمل نماید زان کی اچیا کند لاله سبیل پناه و کرکس شهلا کند </p>

خیزد از دریا کهر ماهم چو خیزد از کنار
 عکس آب آتشین موجش همه شب تاب
 برقد و خسار و زلف آن بت بیخاک
 نار موسی بر رخ آن آب خضرش دربان
 ز آن دو هفته مسکین پرده پسند انجمن
 زلف را از رخ فرو کمدار با مشاطه کوی
 تندی خویش شکر بار آرد از کف تار تلخ
 یاد روشن در دل تنگم چو روشنای صدف
 رام بخش آن مشتری سیرت که کار ترا
 چشم مه باشد چو رشید و هم شیرینک
 با همه روشن وانی ده زبان تیره دوری

چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریاکند
 آب آتش در دل در دیده ام سپید کند
 با گل و سنبل ندیدی سرو اگر بغیا کند
 ز آتش سنبل و آتش شمر خرا کند
 مهر عالم تاب چندین ساله را رسوا کند
 روز روشن برابر با شب بیدار کند
 گرمی خور آری از غوره عیان جلو کند
 تیره شام بجر ماه و مشتری ابد کند
 بازبان خامه همچون سپک جو زاکند
 شعله خورشید سان و میر قدم پر کند
 کسب آن گلک زبان بریده اش نشان کند

در سلاخ جان تار حاسدش بکت عزا
 شمس طولانی کمندی با فدا خط شعاع
 تا گردش ریان خصمش تعبیه ندان مار
 مشتری را خانه قوس آید چو لعل خاتمش
 عکس رای مشتری فالش کیوان گرفته
 سرور اینکام آن آید که فراش به آ
 باد نوروزی و یعنی ابر بر وارید بار
 اظرافت دشت را چون موکت ^{بمشت} آردی
 رایست منصور کل سازد چو اقبالست بلند
 تا شکوفه همچو طبع خرمست خندان شود
 لاله پای سرو کل کیر و بفرست جام مل

زخمه عشرت فرای زهره زهر اکند
 تا بجای شمسه رایوان جاهش جا کند
 والی عقر بپیش خنجر بر اکند
 زین شرافت در جهان فرخنده کی بد کند
 خلق شیشش منقلب بر خصلت نیا کند
 چون بساطت فرشن باغ و بوستان آید کند
 این جهان سپر را چون تخت تو بر ناکند
 غیرت افزای بهار گلشن جورا کند
 طره سنبلی نگون چون طالع اعدا کند
 ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند
 سار سر چون مطرب بانکت نزار آو کند

<p> سنگت مرجان بنک سار و دشت را بیند مریم طبع ابا عیسی صفت را با کند انچه مجری رفت از صدر جهان اجر کند باو خورم روی کیتی در بهاران پاکند روز بدخواهت برابر باشب بد کند </p>	<p> بهچو رای معدلت زای تو نقاش بهار صاحب صدر العون مدح تو در مرتبه رای رایان را بفرا تا که مر سوم مرا باو خورم روی کیتی از بهار عدل تو اکه در میزان برابر میکند شب را بروز </p>
---	---

وله ایضا

<p> این چنین فتنه جاودان باشد که و را احمد ال جان باشد هر چه خواهم غمش نشان باشد فتنه آخر الزمان باشد که و را نماز تر جان باشد </p>	<p> چشم تو فتنه جهان باشد با صبا بوی زلف او ست مکر میکند اشک را ز من پیدای زلف فتنان چشم قتالت عارضت آیتی است در خواست </p>
---	---

جز بهی سر و قامت آگاه
 آنکه پیش آفتاب خوش
 جلوه آفتاب چندانست
 صورت در کمال قدرت حق
 کی کنم مدحت از هزار یکی
 کوشوارت قرین رخ تابا
 سعد و نحس سپهر گردون
 پی نیامای دل زیر چم زلف
 دهنست پهلوی نقطه موهروم
 پی تاراج دین و دل نکبت
 زیر تیغ زنتک ناکشتن

سر و نایده کس روان باشد
 ماه را دست بردان باشد
 کافق خوش نمان باشد
 در جهان آیتی عیان باشد
 کر همه عضو من زبان باشد
 پرن و ماه را قران باشد
 ناز خوشم تو ترجان باشد
 در کف غمزه کاویان باشد
 بای میستیش بر کمان باشد
 ترک مستی که باستان باشد
 نیم بسمل دلم طایان باشد

<p> مادر مهر چون که زادت گفت چند ای ماه مهربان ز غمت وصلت ای ماه جویم گویم مدتی میسر و ده که میدانی که شبی ماه مجلس کردی تا ابد بر سر پر استغفار پای پیکاه نازت را </p>	<p> ناین پری فخر و دومان باشد دست یایم بر آسمان باشد این نه از کار آسمان باشد که تو ام آرزوی آن باشد با تو ام دست در میان باشد شاه حسن تو گامران باشد جای بر فرق فرق دان باشد </p>
<p>در مدح نو آب سر سالار جناب بهادر</p>	
<p> دوش از برم آن ترک پری چهره گذر از زیر نکه داد به اغیار نشا غم تیری ز کمان خانه ابروی کانش </p>	<p> خندید بر زیر لب و در دیده نظر کرد حال دل سودا زده بد بود بتر کرد بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد </p>

تاب غم دوری بدل جان صبور
 که خسته ام از خنجر ترکان سیه ساخت
 که دست کشیدی بسوزان پریشان
 که روز مراد لظرم ساخت شب تار
 که خشم کمی ناز کمی نوش و کمی نیش
 دل دید چو زندانه برون کار چنار
 باران سهر شکم زدش کینه بدر برد
 چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
 تابش نوم آواز به پیغم رخ خویش
 جرستم و بگر فتمش اندر برو کفتم
 کس چون تو نبودی بره عشق وفا

آن کرد که بامشت خس و خارش سر کرد
 که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد
 دل بای پریشان شده راز پرده بر کرد
 کیسوی سیه حایل خسار قمر کرد
 هر لحظه بی غارت دل مکر در کرد
 مسانه ز دآهی و سرشک از مرده سر کرد
 پر شک جفا قطره بارانم اثر کرد
 برگشته تیر نکه خویش نظر کرد
 سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد
 المنة والله شجر عشق ثمر کرد
 یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذاب تو طبیب غم عشق است
 هر عهده که در عهده خود داشت فاسا
 صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش
 که دل طلب از خنده آن لعل جوان چید
 که گفت بهار است خوش است آنکه لبی
 که گفت که نور و زرسید ابر کهر بار
 دوش و بر اطفال عروسان چمن
 نقاش صبا نقشه او رنگ زمین
 شخ وادی امین شده و شاخه لاله
 بنشین و غزل خوان و قدح گیر که در باغ
 تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاها

باید بعلاج دل خود فکر دیگر کرد
 گویم بتو شرمند و خوشیم چو قدر کرد
 از بس نریخ او شام عیان صبح و صحر کرد
 لب بوسه کسی خاست از آن تسک شکر کرد
 بنشت و باغی تر از آن آتش تر کرد
 و آمان در و دشت پر از در و کهر کرد
 مشاط کی از ابر مطر زار مطر کرد
 چون صفی از رنگ پر از نقش صحر کرد
 چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد
 بلبل به نوا آمد و کلبن کل تر کرد
 چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان
 دهم تو پذیرفت ز کف تا غرض کوی
 نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا
 کس سروده نکیر و بخیا لات از سسطو
 فرداست که گویند بکام شعر اکار
 صد و سروسالار جهان فخر الملک
 اخبار که نشه چو کنی سیرت آن بین
 اتنی که تو در کار جهان رشت کاکت
 آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد
 از در که جابه تو زحل حبت بلندی
 برجای کل و لاله در و لعل برستی

از دایره بیرونت چون حلقه در کرد
 از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
 تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
 از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
 انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
 انگش که خدائیک دل پاکت سیر کرد
 باشد چو عیان تکیه نشاید بخر کرد
 آن کرد که در مریخ جان آب خضر کرد
 سیمغ سپهری مکر از عزم تو پر کرد
 چون تاج از آن بر سر افلاک مقرر کرد
 ابرازیم خود تو اگر کسب مضر کرد

<p>روشن کند آفاق بیک چشم کشادن خود کان سخائے ویم جو دار این دی آنکو دل ذخائر تو را گفت که دیاست آن کس که میخ تو چو جان حرز بدن خست رشق قلم روح فرا می تو در این ملک بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین با جان عدوی تو کند خنجر بھام</p>	<p>خوشید مکر رای تو را نور بھر کرد خالے کف جودت یم و کان از در کرد از سادہ دلی نسبت دریا بثمر کرد بروی نتواند بدایام ضرر کرد این کرد که باران بهار سے به خضر کرد جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد آن کر سر کین دشمنه رستم پسر کرد</p>
--	--

حروف الراء

در مع فتح الكونين شمس المشرقين جناب ابا عبد الله الحسين عليه السلام

<p>چیت آن روشن دل تیره روان آبدار کو بر شش آست اما نسبت دارد بمشک</p>	<p>کز میان آتشش می جبهه بی اختیار آب او کو هر فروش و مشک او کافور بار</p>
--	--

از نهاد پر نیان آرد پزند آو پدید
 که گناه سبزه بر گیرد بسیم صیرفی
 که کند روی فلک پیاده کون چن لعل است
 که چو آه عاشقان روشن کند شب چو قبا
 چارچهر از چار کوهر کوهر او کرد و ب
 تیزه کی از خاک خشک و آب تر تر دامن
 برسد چون گمان رستم از باران تیر
 بر عروس روز بند و کله مشکین شیب
 پسیل وارا ماسلق دود وارا ماست
 قیروان در قیروان بند پزند و پیر
 بخندان مست از درفش کرو و هادر و

و ز دل عنبر داری و در ساز دشتار
 که دهان خنجر پر ساز در لعل شاهو
 که کند پشت زمین عنبر فشان چون لعل
 که چو زلف دلهران قیسری کند مرچاقا
 یاکه در ترکیب آن آرزو سرن بنو چها
 سرحت از باد بک سرت آتش سوزان
 آب روئین تن شود مانند اسفندیا
 حبله کل تا که نقاش صبا سازد نگا
 آتش سب و دود زیر دلو کو منضود با
 چون زند خر که میان کاخ این نعلی حصا
 مرکبان تند تر آتش قطار اندر قطار

از تن بر خسته رودی روان اموی نکست
 چشم میباشند سرپا جسم او نیز دچو شکست
 نامی نالد غمی بالدهسار بوستان
 خشک لب مانند یاک و حیو حوصفت
 آنکه چون خورشید بر کف براق آسمان
 عروۃ الوثقی دین و مذنبین را مستقیم
 کردن دین را سحاب و خاتم جانرا نکین
 بسج روی باده و لعل شراب عشق دوست
 عرش با فرشتگان یوانش اگر نسبت دهم
 یافته از خاک پاکش زینت جان آفرین
 اندران موقوف که در دشت و غایب خفتند

در سم سدره کبی برقی جهان خوشیدار
 نامی سیکر دوسر اسر عضو او نالد چو زار
 نامی کرید سمنه خند دلبران چو سیاه
 راست چون تیغ کج بسط رسول کرد
 کشت بر عرش جلیل و شش پیغمبر سوا
 رحمت للعالمین و شافع روز شمار
 دست قدرت را سوار و کوشش دل اکو شوا
 تشنه کام نمخج خون ریز چشم مست یار
 عطف دامن جلالتش اسد ترکسم غبار
 زان شده چو نان دم عیسی مریم زنده کار
 شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از سینه جوشند شیر
 در طلوع هر سنانی آفتاب بی کسوف
 سر طایر از صحرای طایر تر کش به بیم
 خاک تیره تن خون را کبان شکوفه
 دامن خفتان در پید و دیده جوشن بدست
 ناوک الماس بس یک وان ساخت
 از نایب آفتاب آتش شمشیر تیز
 چون براق برق رفتارش در آمد طریقه
 کاست از سیر کون و بانگ سوم جبین
 تاب شغیش بر داک نغم آتش فشان
 همچو زلف تابدار صید کیر و سیران

تیر تو زی را هدف اندیده گزنده ما
 در تیرک هر سندی آسمانی بی مدد
 شیر چرخ از حلقه شیر علم در اضطراب
 چرخ روشن دل کرد مر کبان عجز عذر
 نجر خفتان شکاف و مانع جوشن گذار
 خاک چون کان بدخشان لعل تراور با
 آب گشتی سیم سیمین در مشام کوه سا
 ساخت چون چشم زره میدان چشم کوا
 هفتک یاد و سنگ خاک و جاه آب و تاب
 آب تیرش بر دتاب آتش دار البوار
 در کفش بیچان و سید افکن کند تبار

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغرور
 مانندستم ز راه جان پوشش کوش زد
 ای دریغ شد سلیمانی تبه در پله مور
 نصرت آن شاهی که بر والی پتوس پیردا
 اوزد دل و از کون و الشمس بر پشت سیمند
 تا شفق کون شد خورش جای شفق بر صبح و شام
 تو چو لاله غرقه خون مار و کوسر لعل نکست
 تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ
 آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع
 بی تو آه و اشک ما چرخ زدل بر دو چشم
 ای نسانده رحمت محضت چو احمد بر کشت

از سان چون شهاب و در محمود کا و سار
 گوشتید از ضرب اعدا دست و کار و کار
 ای دریغ کشت طایوسی جبار و سوار
 شد ز قوس بن سعد و تیر شمر اندر توار
 چشم اختر خون نیبار چو چون فوالق
 خون دل تا چرخ تیر او در چشم روزگار
 تو چو دریا خشک لب را و دیده چو بیا
 کرد مشک دیده ام الماس بر باقوت با
 تا تو دادی سرباز از یاد شتی خاکسار
 آن چو ابر از می و آن چو باران و صبار
 وی گرفته دولت صرفت چو حیدر کنار

چشم رحمت از تو دارم هیچ فرزند از پدر
اند از تو قف که نفس زند از پدر سازد و فرزند

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار آقا جعفر خان

بکنید تا دلم بوبصالت فراقی بر
تا لام حنجرین تو که دم زلف رها
اشک من است خوشه مر جان آید
مه بدر میشو که ز خورشید کشت پیور
از دوری تو چون نه نزدیک افتا
رپاک روان شود در شکم حقیق کون
مرغ دلم بجوی تو صدره پر نیوده
ادم صفت فکند مرا تا که روزگار
دور از وصال تلخی هجران بکام من

کو تا که دستم از آن زلف تا که
برین جهان ز حلقه تمیم است تنگ تر
چشم من است خفه یا قوت پر کهر
از دوری تو من ز عالم نزار تر
مانده است باقی از تن کا سیده ام
بر دارم استینا اگر از پیش چشم تر
در دام تن نبود که آن خسته بسته بر
از حبنت حضر بسوی دوح سفر
بنهاد طعم کاسنی اندر بی شکمر

لکھی مساز دل بد ف تیر دوریم
 بازوی چاره کر نکشد با قضا^ن
 کم کشت یلی اگر از بوستان تو
 یاجم دوباره کر شرف استان تو
 از شوق صحبت رفقای وطن مرا
 یکدم غمی رود که ز خواطر و دما
 بی شعر محرمست مرا چشم عقل کو
 از فرقت حجاب و قاربت شام و روز
 یاد الغرض ز مرغ جدا از ایشان کنند
 از من نمانده بود نشان بی تو که ^{نبود}
 فرزند میوه دل طوبی خسروی

اکنون چو چار کر دو تیر از کان گذر
 تیر عاقلان نبرد پنجه از تر
 هستند نغمه سنج لبی لبان کمر
 از خلقهای دیده کنم حلقهای
 دل از روتن نزار و تبه حال و بخت
 قانی آن بفضل و هنر در جهان
 بی صوت نغمه هست مرا گوش و بوش
 جان در حجاب تن زدلم بی وفا
 مرغوله چون کشند رفیقان ز بال
 الطاف شاه زاده سود و منت
 مادر کل بهشت بهشت شاه منتظر

فرو تبار سلسله ششمار ده جعفر
 بر بوده دست تریستیش از کلاه
 کیوان فرو هلال علم آفتاب
 آن میکند که گردن تن شکو
 فرزانه ندیده چو او باب روزگار
 کر کفر زلف هندوی او دیده بود
 طاووس شتارش چون چتر
 دارد نیاز با که برندان بی کله
 افرون سه یار پنج بود از دو باریست
 لقمان دانش نه نموده است لقمه
 از خلق و خوبی او چو نسیم برو صا

کز وی تبار و سلسله باشد مخمر
 بنهاد پای مرتبه اش آسمان
 میخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر
 با او اگر مصاف کند پور زال
 اراده نراده چو او مادر هنر
 لب بر نمی کشد پیرین لالتز
 باز آوریده بریده آفاق زینر
 باشد نیاز با که برشانان تبو
 گردیده با شرف بشرف آفتاب
 در خوان فضل بوده هر چه بر خضر
 خلقتش نموده بگردل خویش داه

بگرفته شک تر قبادوش تابوش
کویند جن و انس چه پرسی ز کوش
کوته کنم حدیث برت در طریق عشق
اورا برادرست مژوی به یکدو سال
ارنج طبع داده برون چند رشته در
زبانت او چو از در صوت بهشت
لاش شکسته زلف عروسان خلجی
در بحر معنیش که محیط است یکران
مصرع آیدارش سرتاپا نکت
پاکیزه لعنان همه هم قد و هم توان
اندراست با تو مخفی است آشنا

عشقش چو خرم کل و شکستگر بر
فر فرشته آمده در کسوت بشیر
کوئی که پیراه بود قصه مختصر
از هر چه دوست یار و قدم داشت
بهر شار بار که میر حبه در
ایکار بگر کرده سرازیر دیگر در
نوش نوشته خط بوالمان کاشتر
غوطه چو غوک خورده نهنگان
اشعار پر کارش پایا بسر غر
دشیره دختران همه یک نام یکید
در آشنایت ره از این حبه در

<p>از کوی بهکتب عشق رسوم سوز کردم بصدق قول رسول ^{را} قصیده ای دفنون شاعری استوار و مآبهره و رشوند خلائی زافیت من بکتب زوشنی ای رشونت</p>	<p>کوئی که کرده ابجد محضر توار بر بان تازطن بری سخنان را خبر در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر از آفتاب فضل تو آفاق بجز تا آفتاب کسب کند روشنی قمر</p>
<p>در صنعت جناس مکرر و ملح نواب سر سالار جنات بهار</p>	
<p>خیزای کار جام می خوشکوار کردید قطره قطره با طرف کوه و دشت بچیده رنگ کشته سرو می سرین حلقه بدست سرور زده زاله بیره سان بنای مشکت سامی نیک سوی شتاج</p>	<p>کاند چمن نسیم صبا شد بخار کار ابر بهار در نیم زنگبار بار غلطید بس بلاله خود رنگت بار بار آون ز کوشش کل شده ظل کوشور آ مرجبان عود سوز زو میکر کنار</p>

کردیده بذل کوی به آهنگت پهلوی
 کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل
 در شمع فکند است صبا فرش زنگ نکت
 دست چنار کرده خم ابر پر کهر
 بس بوی بید مشک صبا برده کوی
 در زیر سر دراز بگوید دست دست
 شمع از شقایق است بر نکت عذار دست
 پر در شب چراغ شده باغ نایک
 دستور شرق و غرب چهار اجه آنکه نیست
 بگذشته نوبه نوبه صلا ی سخاوتش
 یکبارمه ز زایش اگر کسب نور کرد

در مرغزار عک و در کو سار سار
 گفتی نهاد چنکت بنای هزار رار
 بر شاخ بسته است کهر ابر بار بار
 بر بسته بر کوی ریاحین بچار بار
 مشک ستار نافه عجم کرده تار تار
 در طرف جوی جام بگیر د زیار یار
 شاخ از شکوفه گشته بوی دیار یار
 دامانش کرده پر کهر ش هوار وار
 غیر از سخا و جودش در روز کار کار
 از اشتهار قیصر و از امتش رشار
 دیگر ز اوقات شدنش اشعار عار

ای استعار خالق قوی افتخار خلق
 کر نفعی ز خلق تو بر بحر بگذرد ~~و~~
 کین توانشی است که بر هر دلی هست
 تا سر و قامت تو کل آورده است با
 دیوان فضل و همت ارباب سلف
 هر جا نشست شخنة عدلت بدوری
 بهرام ترک خسرو سیارگان شود
 شاید رسد چه غالیه مکره بخانه ات
 هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست
 تا جشن عید ساز کند و در روزگار
 شادان موافقان تو چون غنچه خندان

چشم چراغ دانش و صدر کبار بار
 سازد بخور عود قمار از بحار خار
 آن خرد او فتد چه بخود از چار نار
 بر جان عنذلیب در افتاده خار خا
 دست تفضلت همه کرده پار پار
 از آن دیار حادثه بکبرنجیت دار دار
 یکبار اگر دسب چه غلامش بیار بار
 ز این شوق گشته نافه مشک تار تار
 باشد به نزد اهل خرد و افتخار خار
 در جشن عید رطل می شاد و خار خار
 که این مخالفان تو چون ابر زار زار

<p>تا امتداد همسر و بشاد کام ز سر</p>	<p>تا اوقات رخ بود اوقات زار دار</p>
<p>در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام</p>	
<p>مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر به عیب می نخر و شوم چو دلف از دست قضایا همچو چکم تسلیم به پیش و گردون خود یکی کوی اسیرم بر چو کان بلا زاده انم و باشی پی کیسم این زال کرد افاق دو انسد یکبیم آباء کز بون تو ام ای چرخ یکی دیده بال منم آن طایر فرخنده قدسی که تنند پس فضل و در مرتبه افضل ز پدر</p>	<p>چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر چو قفای بخورد و دلف چو کند غیر لغیر میزند ز خنجر که نالم بنوای بم و زیر خود یکی چرخه پریم بر این چرخه پیر رستمی می بکند تا که شود بر من چیر همچو کشتا سب که در زابل فرزند لیر که بهای شرفم مانده بدام تو اسیر قدسیانم ز سر کنکره حش صفر چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر</p>

حلّ مسرکت که بر عاقله باشد شکل
 کر ز صورت بکرانی سوی معنی پنی
 از بزرگان لویم که شماریم به خور و
 کام ایران شکرین کشته را شعار رقم
 تنگ شد حوصله از جور و دل از بیدار
 سوزم این هفت رواق کهن کیوان را
 از غل خوانی در رقص در آرم زهره
 من چون غرمان شوم از ششم دم جامه
 بس کن ای صبح ستم در نه ز رویت
 علی عالی اعلا که حاسم دوسر ش
 آنکه لولا که لما آمده اندر شانش

حلّ کند فکرت بکرم چپشی موز خمیر
 کا نذر آن ملک منم صاحب دستا سپر
 وز صناید قریبم که بدانیم حقیر
 حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر
 این جهان سر کنم از دست و آبی شکی
 بر نشام بسرکش چون هندوی پر
 از در افشانی در رشک بیدارم تیر
 زرد کرد درخ بهرام دلاور چو زبر
 سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سحر
 در دو عالم بید و نیک بشیر و نیک
 مصطفی را وحی و بن عم و داماد و وزیر

نژاد رایه و لایش خمیر اسلام
 برده ظن و هم غلط کار بیک تائی او
 محروم جان بر آن کس که ندارد بر دل
 نیست او واجب ممکن نبود ممکن را
 ای شهمنشاه دنی تاج و تالی او نک
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار
 یکش تیغ و کرباره یکش ضد یقا
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام
 انکه آئینه قلبش رضا پذیرفته
 ای شده راست پذیر تو دین ^{ملک} دین
 دست گیری ضعیفان ز پا افتاده

تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر
 که چون یافته می شناسش بی شبهه ^{نظم}
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر
 سخت در مانده ام ای دست خدا
 من و اسلام در این ملک فقیریم و آ
 که شد از دو دلف کفر جهان تیره چو قیر
 شمس دین نجم هد صاحب ملک و شمیر
 روشنی از شرف و خرمی روز غدیر
 چون در آغار دشمنی علی دین منیر
 در کفش تعبیه باشد چو سفیدی شیر

<p>تا شود ماه کچی فسر به و کاهی لاغر قامت حاسد تو کوثر ترا قامت چنگ</p>	<p>تا بود در کف ایام ز نام تقدیر نالۀ دشمن تو زیر تر از نالۀ زیر</p>
<p>در مدح نواب امیر کبیر</p>	
<p>گرفت دور جوانی ز سر زان پیر وزیر شاه و امیر سپاه و صدر هم زهی نظام تو قانون عدل را آش در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد بجل و عقد بیط جهان پر آشوب زند تر شیخ جود تو ابر را طعن صریر تیغ نزار و صلیل تیغ بخت</p>	<p>بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر طرار رسد و آرزین گاه و زیب پیر خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر بقیران چمن سر تر آفتاب خمیر عنان سپرده بتدبیر صایب تقدیر خداات خنجر بهرام داد و خامۀ تیر دهد تجلی رای تو مهر را تنویر به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و</p>

کتاب فضیلت اگر بر سرچشمه عرضه کند
 کجا بدامن جاه تو دوست و اهرم رسد
 دعای دولت تو چون ناز واجب شد
 ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا
 بدفع فتنه بر آنم که دست انصافت
 اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت
 تو با قلم بنامی همان جهاد که کرد
 بجای قطره سیار دشمنه عنبه
 بدان امید که کرد در کاب بر کب تو
 دو ترازه شاخ گل این چمن که در سبانه
 رفیع دین خدا مالک حسام و قلم

کتاب فضل بشوید بوجش باست تیر
 که آن بر تبه بلند است و این بیاقصیر
 بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر
 کشید باد شامش ز موج در بحیر
 بکیر دگر گفت بجمام فتنه جو شمشیر
 درون خسته دلاان زنده می کند بصیر
 براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر
 ترشح قلمت کر رسد بر ابر مطیر
 هلال کرد و ماهی دو بامه بدر مشیر
 وزیر زاده سپه دار و شاه زاده وزیر
 رشید دین هداوارث کلاه و سیر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت
 بریز منت او پشت روزگار دوتا
 شکار ناوکت پر آن آن چو دیو و چیت
 بر شایل آن قرص آفتاب سها
 پس از سال جلالی پیش مسند تو
 بر زکوارا صدر او از ده سالست
 بعد خود و زرای زمان ستوده مرا
 بچشم تربیتیم بین و در جهان سخن
 همیشه تا که بگرد و میرسد و خاک
 بفر آصفی و مسند سلیمان
 ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم

یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
 پیشین هست این نقد کاینات حقیر
 هلاکت خنجر بر آن این چو ببر چو شیر
 بجنب خاطر این بحر بی کنار خدیر
 یکی بکار مبارک یکی به امر مشیر
 که خاک همندر همی راشده هست این
 کنون که دست من و دامن امیر کبیر
 چو آفتاب نمانم نیکت عالمگیر
 سپهر هست مدار ستاره راست مسیر
 بر می بتخت جوان تاباست عالم
 ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زبر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و حجت بر کز دند ویر
در مدح نواب سراج الملکات بهما در	
<p>بجهد لکه که گشت از قرعیدر وزه دیگر هلال ابر و نمود و خرقه پوشان ریا کردند نهیق و اعطاء بنک مؤذن لکه و لکنه امام جمعه کو کوس درع میکوفت منبر در میخانه بکشانند و شیخ و عارف عا بجای غنّه و ادغام در محراب سجید بتارطه ساقی فروز و چنک ششتاقی حریفانی که سجاده کشیدندی بآب حدیث کوثر و طوبی زیاده و زده داران</p>	<p>لب مطرب بی خفت و کف ساقی بسا مبدل سجه و سجاده بر سپا نه و زنا بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیق نه با مسجد کنوش سر نه با منبر کنوش کا کر بستند از مسجد بعزم خانه خمار نوا و نغمه فی الدار لیس خیره دیار شکست انگو بر راقی باه و زده چنان به می سجاده را کردند در ویرمخان کلنار نم رشخ کف ساقی شکر خند لب لدا</p>

بیکت ساغر فرو شد حاصل سی روزی شمع
 نعیم خلد را بفروخت برای بهی خانه
 نشد از روزه سی روزی شمع حاصل
 سحرار فوت شد ساقی چو غم ساز صبو کن
 کنون زین پس بر کنجی وینانی میخوشی
 برویش کیرم از ساقی پیای کوشی
 سراج الملک و الدوله قوام الدین الله
 بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان
 وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکبستر
 فلک قدری ملک فری که از این ^{شاید} زمین
 بار آمد میان باغ هنر و پیش طوبائی

مطاع زرق و کالای ریاری است شد
 فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افطار
 بحر ریخ تن و ضعف درون زردی رخسار
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم استغفار
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره و لدا
 کشایم نطق شتاقی بهج سرور احرا
 رواج ملت جعفر تاج احمد مختار
 بخلق و خوی خمربی خمار و گلشن پچار
 زمین شد گلشن میوه جهان شد طبله عطار
 فروغ دیده دولت یکد مخزن مهر
 که آزاد است او برکت و غیر و نیست از آرا

ز زای و روش ارپسی شبید پیفت و بید
 الا ای رایت دولت تو بر تارک حقی
 ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمند
 سواد نامه ات چون لیلۃ القدر است جان
 کف جو تو باشد مرکز انصاف امیران
 زبان خامه ات مرغیت خوش الحان که جنبش
 شمیم محبت افروز در وان همچون نسیم خلد
 بجهت مانده بس شمشیر فتنه در نیام
 سرا صد را خداوند ابدی زین پیش اند
 فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
 الهی تا ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش کوئی بسان موسی و یار
 الا ای پاید ملت ز تو بر دیده سیار
 کف رادت زند خنده بر ابر بهمن و آذر
 صریخه ات چون مطلع الفجر هست احیا کار
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق معیار
 سیاه و عنبر از چکل فشانده بر اسبقار
 سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار
 گرفته خنجر منبر سلج شور فلک زنگار
 عزیزان ز مایه خسار و خوردان جهان لایق
 کف انصاف تو موقوف کرد این طرز پنج
 ز ملک و مال باشی در جهان جا به بر خور کار

مظفر باثی منصور و دشمن مال در عالم
پس بخت ناصر و دولت قرین کرد کار با

وله ایضا

<p>عروس و زچون بهفت رخ در عین چادر چو کشت از چشم یعقوب فلک کم بویضا جهان جای خور کرکطرف که کشتیم فرو پوشید همچون شاهان دیبای رنگا بر آمد فلیسوفی و وفون از جانبی پیدا بدونیک جهان را تر جان های منیرا مقنع شاهی هر وقت کرده جلوه گسیو بدیع و دلکش و رخا غل خوان و قترخ زدیکر جانبی کرد دید پیدا ترک خوشنوازی</p>	<p>جهان افکند در کوشش پرند نیل کون و بر همه تابویدش جسم فلک شد چشم ترا سر چنان کاید بتاراج دل و دین شاد بر چو شاد شاد میو چه دیبا دیده شو شتر بدستش صفحه مرمر عالم اندازن مضمر رضاداده به نیک و بد دمان بسته بخیر ز غی کلر نک و در کف چنک و بزم ار و لطیف و سرخوش و زنیبا کف جام و لب به بر جایده کون جامه کف یا قوت کون</p>
--	--

شده از صفتش لرزان روان ترم دستان
 روان شد از ذکر جانب رخ روشن بوی
 همه این تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
 ز بیکر و دین خم نیلی عیان شد پیر فتوی
 مهندس شود بنیادستی بر قرار آن
 مجره همچو روی شیر خواره جانی خشا
 بگردن بسته شب یاره همه انبخت سیاه
 سهیل افروخته مجر چه مجر مجر ز دشت
 دوشهری چون دو یار محرابان بر روی هم
 دوشهر افروخته پیکر شهاب انداخته کش
 پرانگنده نبات النخس چون ابل نه حیران

شده از صفتش پریان تن شیر و دل از دور
 میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
 همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یاد آور
 برآمد همچو هند و بر فراز تل خاکستر
 کهن سال و قوی یال و دراز مال جاوید
 کوکب در کنارش همچو حوران بر لب کو
 ز پروین کرده آویزه بجوش زهره ازهر
 سها بشکافته کرکس کرکس ز کس حیر
 شهاب از امین و ایسر مریشان را پیام آور
 سماک افراشته ترکش علم برداشته مجر
 همی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

<p> زمانه در خود آرائی و من اشکم بر رخ جاری شده از اشکت خونین دامنم چون دامن گلپری زبانم همچو سوسن کنگر مانده از غزل خوا دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله بهر سوئی پری روئی در آن شب نورم دو لعلم تاب غم پر مرده همچون ساغر می بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی </p>	<p> فلک در شعله مشغول من آیم کیوان سر شده از سیلی غم چهره ام چون چهر نیافر دل چون غنچه تنگ از دوری محبوت سمن بر تن زارم زخوی آسمان پر شعله چون محر کی بادوستان یکا کی با عاشقان همسر دو چشم خواب نشمرده لبان دیده ا سرودی مطربان زهدم این ایات چن </p>
--	--

تجدید مطلع

<p> نه با من آسان مشفق نه آن نامهربان یاور بکوش ای صبا بیکانه نبود تو رازی خدا را شنائی ناله از یاری پیاجی بر که چون زلف حلیا پست بر آن پامی نهجا </p>	<p> زخم بنیای دل پر خون تپی از باد ام غشا خدا را شنائی ناله از یاری پیاجی بر که چون زلف حلیا پست بر آن پامی نهجا </p>
---	---

خدا را نشاء به مجلس دمی برقع زرخ برکش
 به آن بانگی که زو مطرب به برد آرام جان دل
 شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین
 بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مجوی
 همایون باد و خرم راحت محنت نای تو
 تو را این فضل وافی کافی و باقی زوایدان
 بود عشق کرامی مغزو دیگر شمر و زراقی
 کنون اسرار موز معانی راشدی و قضی
 مسلم نگفته العلم نقطه بر نوشته واضح
 ز فیض عشق چیدی از معان از باغ مغنی کل
 نیاید در بیان فضل و شامی عشق بی همتا

که بچشم در خط و خالت نشان آن پری پیکر
 تو کوئی بر رکت صبر و شکلیائی بزد شتر
 بیالذیم نهاده استپن بر دیده کان تر
 به طعم گفت بنشین لحظه از مردی مگذر
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوشتر
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر
 چو عشق آموختی از شمر و زراقی بشود فستر
 کنون افعال کنون نهانی راشدی مصداق
 مهین بردست شد از زامی جام کندر
 زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر
 نکند در سبوی تنگ در بایمی پهن اور

در آید اینک از پرده عروس خنجر خندان
 چراغان فلک خاموش سازد مشعل غرید
 به تسکینت بیا کویم صحن گلشنی خندان
 گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان جور
 می کاند گفت ساقی پدید آید و بیا
 کنون کار است بر خود چمن دیبای نگار
 بجو لایست از باد بهاران سروستانی
 شقایق هم سپهر روی باده خواران محرم دنیا
 بوجد اندر گلستانست میل از لقای کل
 پی دل جویم محرم سخن و من از خیرت
 بپاسخ گفتش کای محرم دل یار و دحانی

نمان ماه حبش کرد و شر مشش روی در چاک
 قنایل کو اکب محو سازد نیر اکبر
 به تعمیرت بدست آیم میانی می احمد
 گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر
 می کش معجز علیسی بود در قطره اش مضمهر
 کنون کافکنده درستان بساط سبز سبزه
 غزل خوانست در صحن چمن قمری زینتی
 بنفشه همچو موی گلزاران شوخ و خلت
 برقص اندر بهار است از باد صبا عر
 فلکند پیش سر مانند عاصی در صف محشر
 سری دارم بجای و بجای پای باشد سر

موافق تر ز تو بود و رستگاری در همه عالم
 به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من
 نیار آمد دلم در گلستان با شاد خلق
 اگر دل جویم جوئی و اگر غم کا همی خنم ای
 به نرغی کا همان جوید شرف از خاک و کاهش
 به نرغی که شرافت سده اش با صدره هم نشو
 به نرغی کا من در وی ساکن و راحت در آوار
 صفای صفحش محبوب تر از روضه ضوا
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
 بحکمت خاندان طفل دبستان بیطلای

مناسب تر ز تو نبود ای در همه کشور
 ز هر کس می برم بازی قیام از تو در شد
 کفیل در مصایب کشته نیکی بزی کیفر
 نیاید تنم در بوستان بالعبت آذر
 بس از دستوری و رخصت به نرغم دکشایم بر
 به نرغی کاستان روید لایک زو بیال تو
 به نرغی که سعادت طره اش باز نره هم منظر
 سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان
 هوای ساحتش از اعتدال جان جهان تو
 رواقش امن قطب محبت عشق را محور
 بهستان سرایش خوشه بر چنست بو معشر

پذیرد معنی از بس بشکند در وی کل معنی
 در و دیوار صحن و ساحت کاخ جایوش
 دهم تا جلوه پردا و طبع هوش مندانش
 نه بیند تا بدینج محاق اگر کسوت آفت
 تیکمین و به تجمید میمان سری او
 بصدر مسندش بنشیند از ایل فایری
 چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا
 چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق
 بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون
 نشن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن نم

بدیوارش نگار و صورتی که کلک صورتگر
 شرف پیرو دل آویز و فایز و صفای کس
 عروس مدح را من باشایش میدهم زیور
 کند که اکتساب از شمس کاشش مه انور
 ز باغم الکن و ابکم بیایم ها جزو مضطر
 سراپا محبت جلد را آورده در جنب
 چه پیری در جهان دوستی خاقان والا
 گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا شمر
 بشتری نایش اندر نظر سلطانی سخن
 رضا جویم خواهی جانب بزم وصال کم

معانی ترکیب

چیست آن از در روئیتن آتش بار
 تخت بر پیل به بندند چو پلست به تخت
 نیست جز از در و از در بودار روئین تن
 برق از ابر جبرجی جمد از برقش ابر
 پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد
 گاه چون نوح بود حافظ کشتی پیغم
 صور اسرافیلش نایب همگام مصاف
 قلعه دار هست که و تیر فلک ابرش دش
 نفس شیر نگاران بشمار اندازد
 دی کلز ارجیا تست چو کرد مژمر
 برکش چون شتر مست خروشان کیه سمر

پیل آتش دم تند نفس ساعقه کار
 زیر کردون که و بر کردون که هست هوا
 نیست جز تند و تند بودار آتش بار
 دود آتش خیزد خیزد دش از دود شرا
 دامن خیمه زند بر تر از برقش نار
 گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیار
 چنگ غز ایلش ثانی گاه سپیکار
 حصن گیر هست که و عریده کن رستم آ
 گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار
 برکت ریزان جو انمیت چو آید بر بها
 لیک اور هست بعکس شتر مست حما

<p>نگذد فرق که عبده دشمن از دوست از دایمیت قوی پیکر و تندر آسا طرفه تر پر زنجوم است مطیعش فلک نفسش زو اثر تر زدهای عیسه</p>	<p>شناسد بصف معرکه یار از غیار بخروش آید آندم که گزند او را مار که در انطفه محور قطب است و مدأ لیک او راست بعکس نفس عیسی کا</p>
حرف الزاء	
در مدح نواب رام بخش بهادر	
<p>عید باد و ست قمران کردند بآ ماه نو ابرو نمود و دلبران جلوه کر کردند اول فر عید باب این فیس و زنی فرخنده که زین بشارت ساقیان بزم جم</p>	<p>زان قمران خورم جهان کردند ابروان محراب جان کردند بآ بس در هفت آسمان کردند بآ صبح دم کرو بیان کردند بآ در قدح لعل روان کردند بآ</p>

چهره های زعفرانی همه
 دسته های سنبل نورسته را
 زلف بکشادند دل هارا همه
 ابروان را بر سر از خط سبز
 با کمند زلف و مژگان خدنگ
 از تبسم های لعل نوش خند
 زاتشین رخ ساقیان بزم می
 در مدیج آصف جم دست گاه
 رام بخش آنکو که تائیدات غیب
 در شالیش شاعران تر زبان
 خاموشش را بهر رجم بد کال

از می لعل ارغوان کردند بان
 بر کل تر سیایان کردند بان
 همچو مرغ از آشیان کردند بان
 چون مدد هاستان کردند بان
 غارت دل قصه در جان کردند بان
 نرخی شکر رایگان کردند بان
 بزم بادیر معان کردند بان
 باز هم رازبان کردند بان
 روشن از لیش جهان کردند بان
 کلک را طرب لسان کردند بان
 ناک تیش فشان کردند بان

رای رویش را چو ماه آفتاب
 حکم او را چون قضای آسمان
 بر رخ اهل جهان ز انصاف او
 بر کردند شش ز خلق و وانگهی
 ای خداوندی که عدل و داد تو
 فکرست پیرو ضمیر و شنت
 جان آگاه و دل شاد تو را
 دوستانت را بقدر ولت
 آه بدخاه تو را ز اندیشه سرود
 چون بتوفیق دعای مستعان
 تاوهی داد دل درویش را

مقتدای النسب جهان کردند بان
 با قدر هم داستان کردند بان
 در که نوشیروان کردند بان
 بر جهاننش حکم را کردند بان
 ملک را امن و امان کردند بان
 دین و دولت را جوان کردند بان
 عیب پوش و خیبان کردند بان
 کامیاب و کامران کردند بان
 همچو باد و مهس رکان کردند بان
 در جهانست مستعان کردند بان
 در جهانست مرزبان کردند بان

داور کتاب دفتر مرا
 مرغ دل را ز دروغ بغیر و غ
 سن کیم مداح سال و ماه تو
 هر چه کردم مدحشان و دشمنان
 این ندانستند در بازار و شهر
 تا جهان باشد تو باشی شادمان
 بردوام دولتت بر بام عرش

بر درت فریاد خوان کردند با
 همچو شمع آتش بجان کردند با
 ماحوت را ز آب میان کردند با
 در جوامع بین و مان کردند با
 هرزه کوئی را زبان کردند با
 این دعا را جاودان کردند با
 لب به آیین قدسیان کردند با

در ملح نواب سراج الملک بهادر

صبح عید بطنازی آن بت طناً
 خوش زباده کلر نک ارغوانی نک
 گرفته سنبیل زلفش بدست و تنگل

بنار از در کاشانه ام درآمد با
 کفش زخمه بر چپک ارغوانی سا
 کشیده دیده سستش با خنجر نا

ولی نماند که تاراج راه عشق نکشت
 که خرام بصد تا کی زدی زلفش
 دل شکسته پر اندر شکنج کیس ویش
 سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم
 که ارام آه سحر کرد با منت همدم
 نشاندش بجزور دل دهمی بر دم
 بجنده گفت که ای هر زبان خلوت دل
 کجاست ساقی کل چهره کو بد عشا
 کسی چو دارم غم کشش بود خداوند
 سراج دولت و دین آنکه در پیشش
 سر صدر و جهان آنکه در صدرش

ز بسکه ترک نگاهش نمود دست اندر
 برتش دل اهل نیاز و امن نماند
 اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز
 هزار شکر که دیدم بکام خوشیست
 کدام بخت قرین کرد با منت دست
 پیشین قبله ابروی دلکشاش نماند
 بغمزه گفت که ای هم نشین عالم
 کجاست مطرب خوش نغمه کو بر سر
 بسان سرور احرار صدر بنده نوان
 نموده بر رخ دولت در عادت
 چو آفتاب بود از ستاره کان مجتبی

وزیرزاده و زیری که سروران نهادند
 رسد کجایه نخستین مدارج قدرش
 بقوتی دل آگه دعای دولت است
 ایاستود خصلی که از اصطناع گفت
 زمانه تا که در دولت تو باز نمود
 رخت مدح تو طبعم گرفته دامن عجز
 به زکوارا صد راهز از حسن چنین
 ز ساقیان کلند ام ساغر جم کیر
 دعای نیم شب و در صبح گاه ^{سنت}
 زمانه کیر از ظلم و جور امن و امان
 دکن پذیرد رونق چه کشور محمود

برستانه جاهش بجزودی نیاز
 اگر هزار کند و هم تیز پر پرواز
 بر دوزن شده واجب هیچ وقت ^{نیاز}
 گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز
 بروی فتنه و آشوب در نمود فرا
 کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
 بگامکاری بر صدر مستند اعزاز
 بشاهدان پری چهره ز رخسار ^{بشارت}
 لوی دولت و دین باز سرکش ^{بشارت}
 جهان پذیرد از عدل و داد ^{بشارت}
 از آن سپیس که پریشان بود ^{بشارت}

ز کند کبر بر پیکنده مغر همچو بیابان	حسود جاه تو کز غایت تنگ زنی
که هیچ شمع سر اندر نهاده در دم کمان	کشت ده بال چه پروانه و همه غافل
همیشه تا که سپهرست کرم در تکتان	همان تا که زمانه است در فراز نشیب
فراز از نشیب و نشیب از فراز	ز ترک تا رخ اعدا باز نشناسند
ز عبتان سمرقند و کلر خان طراش	سباد هرگز خالی ستوده مجلس تو
افز تو مایه جاه و کف تو بنده نوا	در تو مرکز اقبال و مرجع دولت

حرف نین

اور مدح نواب رام بخش بهادر

همواره دور چشم بزرگان رام بخش	مجددیت نازل نشان ام بخش
بنشاندشاد کام بدلان ام بخش	شکر خدا که شایسته مقصود و راجحان
افقا و همچو کوی بچوکان رام بخش	منت خدای را که مدار سپهر ملک

شاق بود دیده مختاری جهان
 بخت جوان چو دیده باور و کار پیر
 روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت
 سر بر فلک کشید و نویت اساس
 در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست
 شد چون بهار خانه چین خط و کن
 ملک ملک شیه یافت نظام از نظام ملک
 پادشاهان نهاد و جهان را نظام داد
 اعطای حاتم علی و یحیی بر کی
 در کار بردن بد و بیعت با کار ملک
 در صحف جلال چو آیت ز نیکی و

جز با صفت مهر در خشان رام بخش
 سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش
 از روی هیچ یوسف کنگان رام بخش
 در روز کار کسری دوران رام بخش
 مانند ابر دست ز افشان رام بخش
 از ابر کلک غالیه باران رام بخش
 ملک دکن زرای ملک سیاه رام بخش
 آباد باو خانه احسان رام بخش
 هست اندکی ز نذل فراوان رام بخش
 کلک چو موسی بریان رام بخش
 کویاشده هست نازل در شان رام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش مستحکم است
 آثار مستند و ایوان شتری
 ریخ تیغ خسته تا کاو چرخ را
 میابد آفتاب و بکند از خط شعاع
 باروت وارد در چه بابل شود کون
 در دفتر محاسبه حل و عقد ملک
 مه چون عروس شربت داماد خوش
 صدرا سخن تراش چو هدم بکلف
 در گلشن خیال و غزل های معنوی
 با اینکه در تراژا و لاد مصطفی است
 داده است مست حادثه اش خان

حسرت بر در پائیه دربان رام بخش
 بر پایه پیش مستند و ایوان رام بخش
 بھرگز نرسازد قربان رام بخش
 تا جاکند چو شمشیر ایوان رام بخش
 ناهید اگر بر رزد حصیان رام بخش
 تیر و سیر طفل وستان رام بخش
 شرمند پیش رای درخشان رام بخش
 نادر بود قسم بفر و جلا رام بخش
 خوش نغمه بلبل بسیمه ایمن خان نام بخش
 کرده است روز کارش حسان نام بخش
 تعمیر اوست با کف چون کان نام بخش

دستش بگیر کار بوفق مراد کن	کامدر زمانه گوید شکران رام بخشش
آذر زمانه شیوه پناهنده است	باد از زمانه بر سر پیمان رام بخشش
چشم زخم دشمن و عین الکمال است	نام خدای باد نکمبان رام بخشش
دوران از رام بخشش گرفته است	آذر باد باد و باد دوران رام بخشش

در مریح نواب سراج الملک بجا در

چو مرغ هست آنکه پا از سر نداند میل رفتار	بجاه رفتن آب زنده کی ریزد منتقارش
ز قرآن سوره نون و القلم در شان او نال	تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدر ^{رش}
سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم سخن	سخن دانان همه در دی کش لعل شکر خویش
چو از رفتار و اماند شود گفت را و معلوم	عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتار ^ش
بناشد روز و رفتار ^ش به بند و سلسله چو ^{سوز}	بناشد مار و اندر کام باشد نیشک چون مار ^ش
بهنگام تپا پوتوس غمش چو لبت آید	به بر بندش سرازتن تا که کرد و تند رفتار ^ش

پدر و خلق در مان باشد و خود لاغر و زرد
 نباشد ماه کنگان لیکت همچون ماه کنعانی
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو
 سرش بی جرم لبش کافند هر ساعت چو نبود
 لبان روشن در صحن عالم جلوه گر گردد
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم
 سراج الملک و دولت آفتاب غرت و یمن
 شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا
 دش چون جام جم دار در تضرع آگاهی
 سخاوت کوکب رخسار کف او چرخ کرد و نش
 هنر کیفیتی باشد که ملک است میرانش

نمیدانم طیب عشق خوانم یا که بیمارش
 بیدارند هر ساعت بجایه تیره و تارش
 اگر حق است اگر باطل نباشد جای انگار
 اگر بینی بخون شکر فکون هر خست نش
 عروسان معانی از نسوادی چون شب تابش
 در افشانی کند با صد زبان لعاش
 که ظلمات جهان چون صبح آتش
 کل میزان بخیر من بشکند از نبش
 و یا خود جام جم باشد دل نام
 مروت کو هر کیا یم او طبع ذخایش
 خرد گیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد
 سر اسد را خداوند اسخند ان کس بخدم
 بجان می پرورد و در پرده دل شاهد معنی
 رنجور آسمان برد که جاه تو جا بسته
 نه او مداح دیر نیست تو عهد و چ پیشینی
 شروع سال پنجم شد که از انصاف پندت
 نه دلاست و رشوت خور که ساز و قهرت
 کسی گاندر جهان نام بر کان زنده زو ماند
 ز بی انصافی افتاده بدشوی و ناچاری
 عنایت کر غائی پیش از آن که کرس جان بخش
 و کردانی که باشد صحبتش در دسر حاصل

الهی تا بیدار باد انجست بیدار شس
 که باشد با کدائی در دست از خسروی عارش
 نه می بینی که سرتا پا چه رنگین است اشعارش
 چو پستی رایگان معنی مده از دست نهانش
 برس بر جان پرورش سپرس از حالت نازش
 نکر دیده است عاید از مواجب نیم دنیا شس
 هنرمند است و دانشور کسا و زاین است باز شس
 بهین کردن در عهدت بنان شام ناچار شس
 مکر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش
 و کر نه از پس مردن چه حاصل خود تیمارش
 کند تا دفع در دسر بخت بار بردارش

دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کاش	بهر جا که کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
نصیب جاه تو اقبال و زان خصم دبارش	زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار
بجو تسبیح ابرار و اهل بیت اطهارش	دوام دولت و جاهت جو عمر خضر جاوید

در مدح ادیب بی نذیر جناب اقا سید علی حساب

وی رب جلال آفرینش	ای شمس جلال آفرینش
ذات تو هلال آفرینش	رای تو چو آفتاب روشن
کم سنک خیال آفرینش	چون گاه به نزد کوه حکمت
شد فرض محال آفرینش	بهتای تو ای نظیر عنقا
چرخ متعال آفرینش	بارفعت همت تو نیست
تنگست مجال آفرینش	بر شخص بزرگی و جلالت
بر بحر جلال آفرینش	گلست مثل است اندر آفاق

هر نکته کلکت از شرافت
 شکی لقب تو شد که مشکین
 بی قدر بر کف کفایت
 چون طالع است اختر می نیاید
 پیدا است ز صورت جلالت
 بر بند عالیت محبم
 خواهم برت ای یگانه گویم
 چند سیت که کرده دست تقدیر
 از روبه بازی چرخ پیرم
 چون خال تبار سیاه روزم
 از رویه چو موی تابدارم

باشد خط و خال آفرینش
 شد ناف خال آفرینش
 گنجینه مال آفرینش
 فرخنده نعل آفرینش
 آثار جمال آفرینش
 گردیده جلال آفرینش
 الحظی ز خصال آفرینش
 اما پامال آفرینش
 با سکت بچال آفرینش
 از خصلت و خال آفرینش
 و ز نال چه نال آفرینش

<p> اختر ز زوال آفرینش با جام هلال آفرینش روز و مه سال آفرینش مقرون زوال آفرینش طوبی نهال آفرینش با خنج و دلال آفرینش </p>	<p> چون می شود از شرف برآیم تا بر نم فلک بدور باشد پیوسته بجام دوستانست همواره مخالف تو با دا پیوند بود بشاخ عمرت باشی همه سال و ماه خورم </p>
<p>تجدید مطلع</p>	
<p> ازین رواق آفرینش پنهانی رواق آفرینش باشد تریاق آفرینش اندر آفاق آفرینش </p>	<p> ای شمس طاق آفرینش بر شخص بزرگی تو تنگست بر دفع شر نک افاده جودت طالع نشد اختر ی چو بختت </p>

باهت عالی تو پست است
 دیباچه دشت نلخه
 از شعر تر تو گشت شیرین
 منشور قبول نظم و نثر
 از فضل بود کتاب فضلت
 چون برق بر دسمند عزت
 هرگز نرسیده بر مشامت
 بر بسته که فلک به تکین
 از خلق عظیم کرده خلقت
 چون مردم دیده از تو گشته
 ای بل بوستان خرید

این هفت رواق آفرینش
 اندر اوراق آفرینش
 تا حشر مذاق آفرینش
 مشهور عراق آفرینش
 بر کوثر طاق آفرینش
 پیشی ز براق آفرینش
 بوی زلفاق آفرینش
 خردت ز لطاق آفرینش
 الحق خلاق آفرینش
 روکش احراق آفرینش
 و فی مطلق عاق آفرینش

در دام فراق آفرینش	بشکر که چنان رمی قناده
باشد میثاق آفرینش	کوئی که بنا مراد سے من
این است سیاق آفرینش	از من چه عیبش نمی کشد کین
شستی مشتاق آفرینش	مردند اختیار و مانده باقی
حسام بر آق آفرینش	نا هست بدست ساقی صبح
از رنج محاق آفرینش	ماه تو مصون بود چون خورشید
پیوسته براق آفرینش	چون برق تکت بزریرت
حرف عین	
در مدح نواب سراسر سالار جنگ بهادر	
کی می رسد بخانه صد کبایتخ	کیرم رسد بمرتبه ذوالقعاتخ
بی سعی گلکند و نکند هیچ کاریتخ	سالار جنگ آنکه در اقطاع رکاب

صدر یکدیگر بی حایت گلکش محالست
 صدوری که در مجاری احکام میکند
 صدوری که در کشایش کار جهانیا
 جهانی که کلک تو دم فتح و ظفر زند
 آتش نجر من مه کردن و رونقند
 هر جا که فتنه سر ز کریان بر آورد
 مانند مه که سب کند از آفتاب
 ای پیش رای انور تو بنده آفتاب
 عهد سیت تا که کلک تو مشاط
 از شرم کلک سوی شکافت بر
 از بیم پاسبانی کلک تو کرده است

خورشید را که بر کشد از کو سبایتیغ
 بر کلک کار دیده او افشار تیغ
 گلکش کره کشا بود و ستیارتیغ
 رستم سپر فیکند اسفندیار تیغ
 کر ز ابر کلک او بچید برق و تیغ
 سازد پای نوس گلکش شایستیغ
 جوید ز آب کو هر گلکش شرارتیغ
 وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ
 انگشت خود بخون نه نماید نکاشتیغ
 نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ
 اندر نیام حادثه روز کار تیغ

تندی طبع ککات نورداشتی که
 از لطف جان فرانی تو شد جانفرانی ککات
 ککات تو اینست که اندر کشا و کا
 از هر حرق و عرق بدایتش چاک ککات
 که تیر چرخ منگر شد از حکم ککات تو
 به کام نفهم ککات بیاز امتحان
 از نیم انتقام تو بدست نشسته جو
 تا ککات در بنان تو جاری باران
 اکنون مدار کار زمانه بککات تست
 ککات زمانه رانه چنان امن کرد
 صدر امنم که منطلق ککات گشته است

کردی چو غمت جوشن کرد و کدایتیخ
 خوشم شعرا را تو شد شعرا را ریتخ
 بر یک مریر او ر صلیل هزار تیخ
 اذاب ککات تو بکند کسب ایتخ
 سازد سرش قلم بدم آبدار تیخ
 تقدیرت پیش ککات تو بس کم عیاش
 لرزد و چو برکت بیدر باد بهایتخ
 گرفت در نیام سلامت قراتیخ
 رفت آنکه بود کار جهان را بدایتخ
 کاید بحر زلفیت بحیث ککات تیخ
 خوشید وارد فلک شستار تیخ

در پیش زخم نجر بر آن گلک من
 وین طرفه ترک با همه بر آنی آمده
 بنکر چه سپان بطرف گلستان حجت
 زینهار کم مبین که نیده هست کار
 میخواست گلک من که بگیرد زان
 فی هر زبان گلک نماید کار شعر
 تار و خسته زنده کند از هر گلک
 در دست مایع تو فشانده گلک
 یار تو باد نصرت و فیروزی و طفر

سر بر نیار و رد که شود شرمسار تیغ
 پیش زبان کلکم در زینهار تیغ
 آورده ترز زبانی کلکم ببار تیغ
 چون تیر گلک من بجان آید تیغ
 زن در ردیف دج تو کرد اختیاری تیغ
 فی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
 تا جان فکده جو بناید شکار تیغ
 در جان عاصد تو بر آرد دمار تیغ
 تا گلک را به نصرت و فتح است تیغ

در مدح نواب سرسالا رحمت بهادر

شمس باخوری و فال در آمد بشرف

روینخون و شادی و نشاط است شمع

مشتری ز بهایونی فسور دین قال
 صدف مهر بدافسوده بچوض ما سه
 سنجی رنجیت زدود و دمه ثعبان کجاست
 بوستان بهشت بهشت است و نباتات تنبا
 مرده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا
 بر سر منبر کل غنچه وادغام طیور
 وقت آنست که مردم می کلکون گیرند
 از سر زلف عروسان چمن باد بهار
 سرود در حالت و مرغان چمن کرم سما
 این چنین روز که فیروزی عالم ابست
 صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر این بزر

زهره برداشت پیروزی نوز و زنی د
 آتشین کشت چو آمد بسر صدف
 سر بزدید غیو آرزوستان چو کشف
 همچو حوران جنان جلوه کنان چار طر
 تحت بلقیس کل از طرف هوا چون آ
 راست کوئی که نماید قرائت مصحف
 خاصه اکنون که گرفت است قدح لایکف
 میز هر طریقه نافع تا تا تحف
 باده در ساغر و خورشید در خشان بسر
 باد میمون و مبارک بوزیر آصف
 سر و سالار دکن که گفت بدی کان شرف

معدلت را خداوند جهان فصل خطاب
 قاب قوسین تجلی جلالتش جالیت
 نقطه خاتمۀ او مرکز دین راست مدای
 ماه اگر نور از آن رای منور می جبت
 ای گرفته ز رفرت اختر فردزی فال
 گردی فرتو در صورت آدم پیدا
 ز آب و گل طینت تو نیست محرم که تو را
 گلکست این سان که نماید و بیضا در کا
 کف جود تو از این دست که گوهر پاشا
 گلک مشکین تو مرغست که در مرغ ملک
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب

مملکت را از نیاکان سلف نعم خلف
 که با وحش نرسد قوت سیر ز رفرف
 سایه در که او خلق جهان ز است کتف
 بر خورش بار نمی کشت عیان عجیب کلف
 وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف
 در که سجده عز از ایل نمیکرد و صلف
 کرده ایجا و خداوند ز لطف و لطف
 موسی این معجزه هرگز نمود دست بکف
 بیم انت که هم سنگ شود در و زخرف
 شجر عمر بداندیش تو او راست علف
 رسته لطف تو از آتش بنشانند ترف

شد پدید آپی نجشایش بذل جوت
 هر کسی بحر حلال خلعت دید گفت
 اگر نمی گشت نهان مخزن قارون بزرگ
 قصه جعفر و آوازه برکت بگذار
 سرور اگر بنواری و و کر تنوار
 تا تو نام قلم اندر گفت قدرت گیرم
 بر ساختم سوی معراج سخا نام تو را
 طبع من تیز چو کشتی سختم صاف چو آب
 از بد حادثه دور زمان دستم کسیر
 تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید
 دوستان تو هال طلب و لغت باز

لعل ارکان و زراز معدن و لؤلؤ مضاعف
 جبرئیل آمده از عرش سخن با یافت
 دست اعطای تو یک لحظه نمود پیش
 کرد منسوخ حدیث تو سخنی سلف
 بر در خدمت تو حلقه بگو شمع چون دست
 نامه مدح تو حاشا که گذارم از گفت
 بال پرواز خیا لم چو کمست از رفرف
 موسی از شک برارد غم و من بند لطف
 گزید حادثه جستم بجوار تو گفت
 باد بر قول غل گوش و بجا مت فرقت
 دشمنان تو قرین تعب و رنج و هفت

تیر تیزیر تو را دیده حساد بد ف	تیغ تشویر تو را سینه بد خواه نیام
خضم بردار چو تیغ دودم شاه نجف	آباد بکلیک دوزبانست پی پیر اثلث

حرف قاف

در مریح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیر و ناشق ز برق جام و مروق	شقه شب پیش از آن که صبح کند شوق
بر خم کرد و نرسان ز بلبله لقی	پیش که گیرد خروس عیش علی الله
خنده مینارسان بکینه از برق	چه چه زمان کشته است مرغ سحر خیز
چشمه کوثر نگر بکاسه راوق	کوکب در می بجو ز جام زجاجی
باده سیفکن بجام تاخط ازرق	از خم ازرق براهان ریائے
آبله آرد لب ایام منغرق	زان می کلگون که از حرارت طبعش
باسطق کل برنگ و بوی مطابق	در طبق آن جام مل گذار که باشد

شک زده وار و آفتاب زده و
 در رخ ساقی به بین زلف کمره گیر
 جام می خواه کز فروغ شمعش
 صاف و معکون چو اشک دیده عذر
 بهوش قرار در روان روشن و انا
 روشن و تابان چو آفتاب در نشان
 آنکه دهد بر سواد طسره حورا
 شق عطار و نجاصیت پذیرد
 زهره بگیرد به پسته خامه سیمین
 ای ز گفت روز کار خلق منظم
 یاد تو باشد غذای روح طبعی

پسته کو یاد سر و سیمین قرطوق
 از قد مطرب بچو و لعل مرق
 شمع جام آفتاب کند دق
 پاک و منور چو چشم روشن و امق
 زنگ زدا از درون تیره احمق
 در می و رخشان چو رای صدر موقوف
 کرده کربش عبیر مسح
 کرب خند نقطه زخامه سرشق
 بار بدش چون زند بدف سرفند
 وز قلمت کار و بار ملک مشق
 روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نام تو بگذشته زین سرای سس
 مرکب خود ساخت کر ز قدر تو کاوس
 چرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید
 قلعه قدر تو از رفعت قدر است
 نام تو هر جا لوای قدر بر افروخت
 تیر قلم زن برای کسب سعادت
 خشم تو بیند اگر بجانب بھرام
 سبدا اقبال شد ز اسم تو پیدا
 آب خضر نوشدار عدوی تو سازد
 سرو تو خورشید بار داده کله دار
 فخر کند تاج جم ز کوشه آن دام

صیت تو بر رفته زین رواق مطبق
 بر شدی آسان بام چرخ معلق
 کیر و ش از دست اقتدار تو منطق
 ماهی گردون شناوره خندق
 ماه فلک ساخت قبه سر سنجو
 ساخته خود را بنایان تو ملحق
 رعشه در افتد بدستهایش ز فرق
 مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق
 کین تو اشل اسخا که بر تب محرق
 ماه تو آورده بر عجبیر محلق
 عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جنج تو ز کس شکفته است ز بادام
 لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین
 حفظ تو هر جادو ال زد بدل کوس
 شیر غریب را نظر نیارد رویا
 کبک کند آشیان بچنگل شاهین
 عرش سریر اچو کرد دست خیالم
 فخر کنم زین سپس سزد بمعزی
 که نیم از نیستم مهین معزی
 خاطر م اینک بر بزم صدر محقق
 تا فکند در چین بفضل بشاران
 کلشن مقصود مدعای تو باشد

لعل تو لؤلؤ نهفته است بفسق
 رونق این از سهیل کاسته رونق
 پاس تو هر جا کث دشقه بیدق
 باشه نر را چو پشه بشم دی بق
 بیضه هند صعوه زیر بال شقر حق
 باز بمقتلح امرت این در سفلو
 یا بزم دق بکفتهای فرزدق
 کم نیم از نیستم زیاده ز عمق
 نیست کس را گوید این حدیث محقق
 باد صبا فرش پر نیان و تبرق
 پر ز تراوت تر از بهار خورنق

بسپو قضا در زمانه حکم تو جاری	بسپو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی	چاکه سر مقبض تو چون سر جو زق
نوتن اجلال رام و رایض عزمت	تا که بود در تک این تکار ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه نبی هاشم ابو الفضل العباس روحی فدک

چیت آن کو هر فرخنده فرایند نک	که پدید آید چون جام سکندر ز نک
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید	می کند تربیت کو هر و تاج و اور نک
الغرض نک پذیر آید و ز کو هر پاک	به زواید زرخ آیت عالم ز نک
آتش بهمن در کو هر آن پنداری	بهمنانند شناور پی پوزش در نک
هیرمند است که مرغابی بحر استیرش	روز یکار پیانی بکند قصد نه نک
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی	بی گنه می فکنندش میان چیت نک

صورت بجه نیلست چرتعبان کلیم
 گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی قام
 کند یزید بر که همه عالم را آن
 بارخ روح الامن است و دم عزرائیل
 قوت بازوی لشکر شکن زاده زال
 جنک بود یحیی و این طرئه که بر صورت
 چار کوهر نه از چار طرف انکیزد
 آتش موصده و زمزم آتش افشان
 بنجم دین ماه نبی هاشم ابو الفضل انکوست
 انکه در سایه مدد و دلوای فضلش
 قصد طوف حرمش خسرو خاور همه رو

شده امید کند در دهن خصم شرنک
 گاه انگشتش چون دست عربان کلزنگ
 یک سر موی نفیفته به جبینش از شنگ
 غالب ابروی پری دارد دخی از شنگ
 رنپ زانوی سر بر آرای پور شنگ
 عالمی زنده نماید یکی بنک و درنگ
 چون سنان خلف خاصه ایجاد بچنگ
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبارنگ
 آفتاب فلک فضل و جهان فزینک
 بریضه در چپک شاهین بکذا او کلنگ
 بشکند باد و دم صبح سپاه شه رنگ

در نور دیدن معراج رفیع قدرش
 نیست در کفه میزان جهان عدلش
 خوشه از شیره جفایش اگر آب خورد
 روزی بجا که ز غیدین کوس ناورد
 بسچو آه دل کردون سپر مظلومان
 انچنان بارقه حادثه بالا کیر و
 ای مصیبت که بشیرت سبک کیر و چا
 آن مصیبت شکنند نایبه نفخه صور
 پی قلع فرق خارجی مریح کیش
 دودم اندر کف حیدر کائناتش شمشیر
 بر عهد و جمله ثعبان زبان ر محش

رفرف تیزت و و هم خردمندان لنگ
 آسمانهای کران سنگت پسند پاستک
 آسیا شکندش دانه بدندان سنگت
 ارد با پوست بنیزد و چنگال پلنگ
 بگذرد است زخم سپهر چرخ خدنگ
 که ز رخسار سلج شور فلک پردنگت
 وی قیامت که بر هوا کران سازدنگت
 آن قیامت بزند قهقهه بر روزدنگت
 پی قمع سپهر سامری فرغون رنگ
 ارد باد رکف موسی صفتش بالاسنگت
 صحن عالم را چون چشم زده سازد
 شکست

ای خداوند فلک در که کیوان درین
 آفتاب از کف عاظفت بسته ضیاء
 چون کهنی که بدایان میهنی چسبد
 تویی آن باب جواج که جهاد است خست
 منم آن نامه سیه کز بدی نفس طوم
 چشم دارم ز تو چون بار کنا باغم خست
 آفتاب کرم زده نوازت سازد
 جز مدیج علی و آل ندارم سپری

وی شهبشاه دنی تاج و تدلی او رنگ
 آسمان از علو مرتبات یاقه همنک
 عرش گردیده بدایان جلالت آنک
 بر سپاه پسر شافع محشر آهمنک
 سیات ثقلین از کنه ام آرد ننک
 فرس فارس میدان شفاعت النک
 از ره دزه نوازی به تاج قم آهمنک
 که نایم سپر بارقه روز در نک

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوشن هرست و غرلخان و صراحی چنک
 قمری کلفش در شکن محقر بزللف

شد پدیدار درم آن شک بهار آنک
 فال فرخنده تر از ماه سیرج خمر چنک

حلقه ز طرف صفحہ شیش گفت
 در خم کیسو وستان بوزش چو ناکت
 پیش شیرینی لب های طبرزد نکش
 چشمه نوشش داده بلب عیسی آب
 میکشیدند و زلفین سیاهش بردش
 کرد با کبک دل آن خچه باز نکش
 چون پری دیده که بنیدم نو با صد
 کفتم ای بایه ارام و مرام دل ریش
 تو کجا و مقر تنک من ای مقصد جان
 مگر ای عالم فزهنک غلط کردی راه
 آمدی نوح بنجامت بشدی ورنه بدی

کشته در خرمن مه خوشه پروین انگت
 هند وئی سازد با حقه سیمین نیرنگت
 شیشه خود زده از شرم طبرزد بر سنگت
 جلوه رویش برده ز کف موسی رنگت
 پی تحسیر دل اهل نظر بالا پهنک
 که که صید کند چنگل شاهین بکلنگت
 بر زدم بر قدش بوسه بدانش حنکت
 کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنکت
 من کجا و حرم وصل تو ایشا هشتکت
 که بدین زاویه تنکت نمودی آهنگت
 دل خود کامم بیروی تو در کام نهنگت

شتاب و مفروز آتشم از تاب شتاب
 شب که حجره گشت تنگم تا روز فراخ
 بسکه کردم جنج و لایه برش شد خاش
 خانه پر دختم و پیایه از گوشه طاق
 ریخت در جام زدن نقره پاکی که حکیم
 نوش که کرد شیرینی خون دل جام
 وصل وی را براه و لب معشوق یکام
 زان دو خساره ز کین و لبان شون
 از رخ مجلت آن تازه عروس خستنی
 گفت با خنده که ای عاشق دل ساد
 با جوانان سیه چشم و سیه قامت عشق

به نشین و نشان تا بشم از تاب رنگ
 غیرت کلخ خور نق کن و تجانه لنگ
 نا اام جا بدش حبت چه آتش سنگ
 بر نهادم بر آن رشک بھار از رنگ
 مایه پنجه کیش خواند و غذای فربهنگ
 نیش زد گاه بطنازی اندر رک چنگ
 ساغمی بکف و طره دلدار بچنگ
 دیده کل چید بجز دار و شکر بر تنگ
 پرده شرم چه بر دست شراب کلنگ
 گفت با طبع که ای شاعرک پر زینک
 از تو عیب است ابارش سفید و چنگ

کر برانی که کنم رام خود آه و روشان
 شعر چه بحر چه بی سیم سفید و ز سرخ
 نیست کریم و زنتی کو پیکار
 که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد
 رام بخش اختر تابان سپهر اقبال
 آنکه لیشک قلمش بر صفت مار کلیم
 گوهر تزیینش آب رخ چادر ارکان
 با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف
 شمس باری منیرش چو بدی یکت کوهر
 صاحب صدر ایا اینک ز خون حیات
 افکنم رخسار میدان سخن شیرین تر

بر زبان خوش و شیر تر و جاد و فی و زنت
 سبز خطن بیه چشم نباشد بچک
 لنگت لنگان بدر صدر جهان کن همنگ
 بسته دستار بفرزند بغیر وزی و همنگ
 سحر احرار و دل و دانش و فر همنگ
 شهد امید کند در دهن خصم شرنک
 پای منیر نقش تاج سهر هفت اورنگ
 برزاید ز رخ آینه عالم زنت
 بالغرض کشت بانوه کو اکب سهرنگ
 در جهان بختم صاحب تاج و اورنگ
 هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

<p>با چنین نظم که وعده که مستقنیت حق چنین است که انخون تو و حقد حسود تا چنینک می و محشوق روان آساید عجیب جویان تو بیدار چه همدم درهند</p>	<p>اسب رهوار سزد و با که ندادم خرننگ با کمالاب دگر شاعریم باشد تنگ دلبرت رام و بدست می گوشت بر چنگ بدسکالان تو افتاده چه مصحف نرنگ</p>
--	---

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک مجاهد

<p>چپست آن سیکر که اندر ماه و سال آبی و با آتش دهقان قرین از زمانه خار حبست و وزازل گاه همچون شمع می کاهد بدن در شبستان تجلیل صورتش</p>	<p>که پذیرد نقض و که جوید کمال ماده و آب و آبر باشد همال در زمانه می شمارد ماه و سال گاه شاهد و آراید جمال شمع زرین است و فانی خیال</p>
---	---

مرغ را باشد دو بال طرقت این
 که ز مشرق سرزند گاهی ز غرب
 بی زواش با که داند فلیت
 چارده روزه شود سیاش بدر
 از کلام عالی سیم رخ چرخ
 بهیچو مرغ فکر هدم می پرد
 نیست بگرد بهیچو بگردش خبر و بد
 شکل دال از آن پذیرد قاشش
 نسبتی باری دستوریش بود
 صاحب عالم سراج ملک دین
 کوهر کیتی دریای هنر

سی بود بالش چو پشایش بال
 که جنبش جلوه گر گاهی شمال
 در جهان هر روز میبید زوال
 چون شود سی روزه میگرد دال
 رو نماید گاه چون ابروی دال
 از زمین بر آسمان بی پرو بال
 نیست کشتی نیمه کشتی موج مال
 تا شود بر اتصال عید و ال
 زان شده روشن دل و فرخندال
 سید و صدر جهان و فخر آل
 اختر تابان کردون جلال

همچو کرد و نست فرانش روان
 آن خداوندی که باشد تعبیه
 از ضمیرش عصل جوید روشنی
 اوج کردون حنیض در کش
 آسمان میکفت من برتر بفر
 دعوی آن این که هستم کینه طور
 زان میان شفت سعد شتری
 تو کجا و رتبه بالاتری
 اصفا نکذاشت دست چشمت
 فتنه سر از خواب بر نداشت
 تخم ظلم از خاک بر ناورده سر

همچو خورشید است مانند شحال
 در زبان خائنه اش سحر حلال
 در کلامش جان پذیر و غمدال
 داشتندی دوش با هم قیل و قال
 آستان می گفت من بهتر نعال
 حجت این آن که باشم خصم مال
 گفت ہی ہی آسمان بر خود مبال
 جای خود بنشین تو در صف نعال
 خاتم جم را بدیو بدسکال
 دست انصاف تو دگرش مال
 منکب عدل تو گردش پایال

زود باشد نو عروس خرمی
 صیقل عدلت به پردازد ز نو
 باز بر گیرد چو طاووس سپهر
 ملک را تدبیر و تائیدت کند
 تشنه گامان اسباب رحمت
 تا شغف زاید ز زهره و شرف
 دوستان را شغف اندر شغف
 دشمن جاه تو را گردون کند
 در جهان سال بقای دولت

از در مقصود نباید حساب
 از دل فسر و کان نیکتال
 مرغ اقبالست جهان را زیر بال
 در جهان ایمن را سیب و زوال
 بخشد اندر وادی حیرت لال
 تا زحل با بدو طال اندر و بال
 دشمنانت را طال اندر طال
 به چو شیر بام خوشش را حلال
 تا شمار دماه انگشت طال

در مدح نوآب سراج الملک صبا در

هست از شکر که بر صدر مسند اجلال
 جلوس کرد در کرباره صدر دشمن طال

سران دولت و ملک افتاب دولت
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر
 پشهر قدر و عطار و علوم و روشندل
 رُحل بغر فوجهاش خنجریده خرم دل
 نموده نکمت عدلت زمانه را تازه
 شش حبت بجهان بود بند را امید
 پر انقلاب جهان کشته بود یکبار
 کدام ناله شب زنده وار کرد اثر
 ایاستوده خصالی که پیش همت تو
 نیامده است عدیل تو از عدم بوجود
 گرفته صد وزارت ز مسندت یگین

جهان جود و کرم آسمان عز و جلال
 عطار دشت بذیر و شترسیت لعل
 ستاره قدر و مبارک کاب و خوبصا
 جهان بسایه عدلش نشسته تفارح بال
 چنان که تازه چمن را کند نسیم شال
 کشاد باز خدای جهان در آما
 خدای خواست که گردد دوباره جلال
 که سر زار افق آرزو صبح وصال
 ستاره است زمین و زمانه است عیال
 نیا فریده همال تو ایر و مشعاع
 رسیده پایه دولت ز خانه ات کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت
 خرد بپایه درگاه عالیت نرسد
 سپهر و اوج جلالت مثال شاخص ^{ظلم}
 تو مرکز می بر مرکز قرار گیرد حق
 ملاک خود طلبد با تو جنک جو ورنه
 بحر ظرف که کند روی تو سن عزت
 سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد
 از آن بر وید مانند گل مه و پروین
 در آن زمانه پر غم که آیت ختمت
 ز بی نظامی ایام و کوشه گیری تو
 جدا ز خاک درت بود حال من بند

در تو قبله حاجات و کعبه احوال
 هزار سال بر پردا گریبان خیال
 جهان و سایه عدلت حدیث کثیری و
 تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال
 چه پاک دارد محمدی ز فتنه و جال
 دو اسب فتح و ظفر می دو دباستقبال
 فروغ شبت اگر عکس افکند بجبال
 و ز این بگوشد برسان سیم بدر و طال
 فکنده بود در ارکان سلطنت زلال
 بدند خلق جهان در هم و پریشان حال
 چو ماهی که خشک او فتنه ز آب زلال

چو طوطی که جهد کرده اش فراز قفس
 به آب دیده و سوز جگر بهی کردم
 بسزای شکر در کار به صیقل عدلت
 حسود جاه تو کز غایت تنگ مغزی
 کنون کشیده فرو سر جیب پیر این
 نه هر که گفت کف من حجاب نیانست
 نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد
 کلیم فری باید که با عصای شعیب
 مراد حاصل محفیت ورنه در صورت
 در این محال شغری ابدی طلب خویش
 زمر و کبیر سبز هر دو یک رنگت

بزم خموش و زبانه ز در فشان لال
 دغای دولت تو بالعدو و الاصل
 رز و دوازدل اندوه ناک زنگ طال
 کشیده بود سر کبر او بکیوان یال
 بکار خویش فرو مانده همچو سبک بچال
 کند ز شرح قلم سبک کشن آماں
 پدید آرد از نوک خاتم سحر حلال
 عیان نماید از سنک خار آب نال
 شبیه داس بود در سپهر شکل بلال
 بوجه حسن طلب می نمایم استدلال
 ولیک از آن نه بکنین دان کنند از آن حال

همیشه تا که در آفاق تازه کی دتری	چمن پذیرد از ابر هبهار و باد شمال
چو سروستان در گلشن مراد بچم	چو شاخ طوبی در مرغزار ملک پمال
بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر	بپای فتنه بداندیش جبه تو پمال

در مدح نواب سراج الملک هبهار

دو فیروز بیت بانور و زرد این سال فرخ	کی جشن جم و دیکر جلوس صدر شمس نال
اگر از فر و در دین جهان شد پیر زمین	ز فر صدر جم ائین ریاست یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض	جهان سپر را بر نماند این از صریح نال
چمن شد زان بهارستان دکن شد زمین ^{ستان} نگار	حمل زمین کشت روشن دل شرفین کشت ^{قال} خج
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط	عروس ملک را بنهاد این از ملک شکین خال
زمین کز شد ز فیض آن پر از شمال انگلیون	جهان شد از اقبال این سپهر آئینه شمال
سراج الملک و الدوله که از ملک و یمن او	سپهر دیده آسوده عیبت کشته فاخته نال

<p>اگر حسن بیدیدی غایت حسن مقال من چشم تربیت پیش که دارد بھر لثارت الهی تا که پیکان دعای سحاب خلق همه کار است بکام دل هر مقصود تو حاصل فروز است و تابان روز و شب تازه و نویشد</p>	<p>لب تصدیق بکشدی بقول حسن مقال کوز خاطر از درهای زکار نک مال مال بگردون بر فراز دسر کیوان بگذرندیل سبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میسون فروزان بود و تابان آفتاب دولت و اقبال</p>
---	---

در مدح نو آب سر سالار جناب بهادر

<p>صبح عید بصدر نک و ابو غنچ دلال شکسته تر ز دل زار عاشقان نش زلف کل شمایل او آفتاب عجب چتر ز پای تا سر ناز و کرشمه و نو بی بریز زلف سیاهش زار غوان و دقمر</p>	<p>در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال سیاه تر ز شب بجز دلبرانش خال لب و تکلم او طوطی محبته مقال ز فرق تا پا پنجه و دلال حسن و جمال فرار ماه جالش ز مشک بان و دلال</p>
--	--

گم شد شصت خم کیوان مشکین را
 نقاب ساخته بر ماه آسمان عجب
 در آسمان صباحت ز غیبت رویش
 به نیش غمزه خونیر بر هر زمان میزد
 دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد
 مقام تنگ مرا ساخت رشک کاغذ قمر
 پیش رقص و دستش گرفت و گفتم
 هزار درد و سوزان طالع دشت دلم
 تو آمدی و بیامد روان فتنه بستن
 دمی دو پیش را آسیب بجز دور از تو
 دمی بیای پشیم حال اهل دل بشنو

فکند چون دل پر آه عاشق از دنبال
 خضاب کرده بنجواب عاشقان چنگال
 ققاده در دل خورشید شعله جوال
 ز دست مردک چشم عاشقان ققیال
 بناوکت مژده نوک غمزه قتال
 بنور صفی رخسار آینه مثال
 هزار لشکر که اختر بر آمد ز زوال
 ز دیدن تونه دل ماند در برونه طالع
 تو آمدی و بدل شد زمان غم بوجال
 نشسته بودم با مرکب در جدال و قتال
 که روز روز امید است وقت وقت سوال

بسین به پای حقیرم که شهر دهم شهر
 جهان مرتبه سالار جنگ آنکوست
 طراز تارک کون و مکان تراب عل
 وزیرزاده وزیری که در فنون هنر
 بذروه شرفش و هم خورده دان برسد
 بنامت و عادل دل و کریم الطبع
 ایانجسته صفاتی که در سپهر شرف
 پیش پای جاه تو اوج کیوان پست
 چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر
 فروغ رای تو را آفتاب میخواندم
 توان ستوده خصالی که در جهان نر

بیج سرور احرار صدر دشمن مال
 سپهر فعت و کوه و قار بحر حلال
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال
 عطار دست به تدبیر و شتر سیت نبال
 هزار سال به پرداگر یال خیال
 فرشته طینت و نیکو فرد و نجسته خصال
 زرای روشن تو مشتری بگیرد فال
 به نزد حجت کلک تو تیر کرد و نال
 رسیده پایه دولت ز دولت بکمال
 که آفتاب مصون بود از کسوف فال
 نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ما هست تو را عارض فرلف است تو رام	گر شام کرده گیرود ماه کلند ام
پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر	پردانه لعل است تو را زلف سپیدام
چشم تو بود ایهو و ناز تو بود رم	خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
معجز بود از چشم سیه مست تو جاد	شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
اینجمنه حسن تو بخورشید کلاله	اینجمنه قند تو از آدامه نام
دندان تو و عقد ثریا است یک نظم	لبهای تو و دختر تاک است یک نام
لعل نمکین تو کند خنده به پسته	چشم نگران تو زند طعنه به بادام
در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود	کفر نیست که آخر فکند خشم در اسلام
رخسار تو ماه است بریز زلف	کر ماه زره پوشش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم لغت
 لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می
 از خنده جان پرور آن لعل شکر خند
 جان بیشکشت میکنم ای آهوی حوشی
 تو طره چو لیلای و من شهره چو مجنون
 در دام تو افتادم هر چند زخم پر
 اگر قصه جفا داری اینک سرو اینک
 ناکی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند
 ای ترک جفت پیشه خدا را ببر من
 تا چند کئی خون بدل عاشق میکن
 زان آتش تر گیر که بر آتش خود شیر

مرغی نشنیدیم شود شفته بر دام
 یارب که نصیبیم شود آن باده وان جام
 افتاده دل سوخته ام در طمع خام
 یک لحظه اگر بدل شوریده شوی رام
 تو دلبر خود کامی و من عاشق ناکام
 پیچیده پرو بال دلم سخت تر اندام
 اگر میل و فاداری اینک می و این جام
 بر کام هوسناک و من شیفته ناکام
 بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام
 یکدم بنشین خون دل جام بیاشام
 خشنیدن آن طعنه زنده از افق جام

با تریسش کو هر جمشید بودست
 اصل بنرو مایه عیش و طرب دل
 کر تو بمثل شمه شهره بنکونی
 ترسم که رسد قصه عشق من و جوت
 صد و سه سالار کن آنکه زایش
 آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم
 آن کو که بود منطق او حامله و حے
 آرایش مسند بود و فرّه اورنگ
 در سایه ممد و خیال مدد او
 خشمش نکر و تند اگر جانب کردون
 ای آنکه رسیده ز فرت پایه دلت

با پنجه کیش جو هر خورشید بود خام
 نور بصرد دفع غم و قاطع الام
 من نیز بلطف سختم شهید ایام
 بر کوش خداوند فلک جاه من بجام
 خورشید بصرد خورده دلی نور کند دام
 خم کشته فلک تازندش بوشه برافدام
 آنکو که بود خواطر او مورد الهام
 سرمایه احسان بود و مضد راکرام
 رو باه زبون بر شکندر پنجه ضرغام
 خشکیده شود خون بجزوق تن بهرام
 جانی که به او جش نپرد طایر ادبام

از فرخی فال تو بر حصی بر در شک
 شمشیر جادت چو شود آخته سازد
 ثعبان لوائی غصبت لب چو کشاید
 در چرب زبانی قلم سحر بیانست
 از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح
 اینجا که بکستد فر حکم تو مسند
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 اطفال چنین از شره بندگی تو
 از فرط عزیزی بکف دیونیفتاد
 تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم
 عمرت صدوی سال و شهرت صدوی

دزد روشنی رای تو خورشید کند وام
 عمری خورش از مغر غد و بهر دو دوام
 پنهان شود از نسبت آن شیر در آجام
 لکنست فکند معجزه را نا طقه در کام
 ز نکت آینه آن نه پذیرفت که از شام
 دیوان قضا باز کشد دست از احکام
 چون فر ترا دید بسند فلک از بام
 هنگام ولادت بسر آید ز احرام
 بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام
 تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام
 روزش صدوی ساعت ساعت صدوی

باقی به بقائی که بود سال حسابش	اغزون رخسار شمر کردش ایام
آن کو که بجلست نه نهد چو قلم سر	بسکافته تاسینه سرش باد چو اعلام

وله ایضا

ای چرخ منم که خود بد این غم	دور از در آستان دیو غم
دیوان تو با خدا که کردستی	از خاک برش جدا بدین غم
در دل چه زنی تغم نه پولادم	در خون چو کشتی تنم نه پیکانم
تا چند به پیکت غم مرا کوبی	نه سنکت نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد	آمد بدرون کشت مهمانم
مقرون بسزار در ویدر مان	کردی بکدام جرم حیرانم
می دانی این قدر گرفتارم	اما که کناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردنی	رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم
 چون شعله زیاده غم بیفزوزم
 در چنبر هجر سخت تر بندم
 صدری که من اغنایتش
 را دیکه من از تو اتر بر پس
 والله چو کرکت یوسفم والله
 دور از در تو بیدیده مردم را
 کردم بفران نصیحتی که من
 رفتم کنش لباس جلال تن
 گفتم که رها کنم سرش از بند
 بر ند زبان من اگر دیگر

از آتش ابتلا مترسانم
 چون شمع تباب جان برافم
 وز در که صدر دور تر را غم
 با حاصل و دشگاه و امکا غم
 در نور عطا و ظل احسا غم
 بر یاده نهاده اند بهتا غم
 بقدر چو سرمه در سپاه غم
 بخش که خطا نمودم انسا غم
 بگرفت قضا صفت کربا غم
 چسبید لبان برکت بدانا غم
 در کار کسی زبان بچینا غم

حق گفته که صلح خیر و من دیم
 عصیان باشد اگر حدیث صلح
 ای صدر جهان خدایا بر من
 من چرخ نیم مساز پامالم
 در بزم تو شاعری سخن بنجم
 در سینه کشیده عقل کفالم
 از دولت مریح تو بعون الله
 خود میدانی که بنده بی جرمی
 در بند شکنجه های کرد و غم
 احوال دلم می پرس کن جرمان
 بعد از سی سال مدحت و محبت

شری که رسید کار بر جانم
 جز توبه ره دیگر نمی دانم
 رحمی کن از این بلیه برانم
 من بدر نیم خواه نقصانم
 در باغ تو طایری خوش الحانم
 در دیده نهاده فضل دیوانم
 مشهور فرنگت دهند و ایرانم
 در قید عتاب و بند فرمانم
 آماج خدنگ های کیهانم
 خون گشت و چکید از چشمانم
 روار در تو کجا بگردانم

تا چند پاس خواطر و نمان	از در که عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما	بر من که رسد گذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم نیست	از طعنه این دشمنی آغم
سهمیست عتاب دشمنان چو	اما بود شکیب هجرانم
صد ره شومی ترا بلا گردان	صد را از سر این بلا گردانم
در ملح نواب سر سالار جنگ بهادر	
دوش چون زین سپهر آینه فام	حسوه کرد مال عید صیام
یا هزاران شرف ز راه رسید	موکب عید فرخ اسلام
بانگت کوسش بشارت از هر سو	ز و صدامی خوشی بخاص معوام
بسکه بانگت تفنگت گشت بلند	خواست مرغ فلک پرواز بام
نی تقشیش ماه هر جانب	ماه روی طلوع کرد بیا م

چرخ می خواست خویش جلوه دهد
 بست پیراه آسمان و زمین
 صف کشیدند در مقابل هم
 مه زابر و نمودن اندر شرم
 گاه مجبوب در شعاع شفق
 روی ننموده می شدی ز نظر
 فرقه در تفحص و قوس
 سروقدان ز دیدن نه
 بیک نهاده دو دیده بر مرده
 این جهان گفت ماه نو خرم
 بسکه دست طرب براقانند

جست بر آسمان زمین اقدام
 از نجوم بتان سیم اندام
 نور اجرام و حسب الوه انجام
 پیش چشم هزار ماه تمام
 گاه شهو و از سواد ظلام
 چون خیالی که بگذرد ز او بام
 می نمودند بازش از ابرام
 بر رخ یکدگر چو کل بستم
 بیک در آئینه دیده بر مرده تمام
 آن باین گفت عید روزه گام
 ز سره در رقص آمد اندر بام

یا بختی که کار کردی کوش
 عام در خرمی مقدم عید
 من بنظره در ریجبه شکی
 گاه برد لهران نوشتین لب
 به تامل همه نظر کردم
 گاه دیدم بنرسره پردین
 محو نظاره من که کرد طلوع
 پرده از رخ کشید شاه غیب
 شد عیان دولتی که از ریش
 گفتم این ارتجاع دولت کیست
 آسمان گفت شکر نعمت کو

ناله چنکت بود و قد جام
 عید و انبساط شادی جام
 که بر آجام و گاه بر اجرام
 گاه بر اختران سیم اندام
 در علامات صرح آینه فام
 گاه دیدم بهر مز و صرام
 بخت بیدار و دولت بدام
 صبح دولت و مید از دل شام
 مایه خرمی گرفت آیام
 که علوشش سپهر گیر و دام
 فرسalar چنکت صدر کرام

انکه بر عزم طوف در که او
 فخر دوران وزیر ملک دکن
 حامی شرع و رونق دولت
 در برای عالم ارایش
 هر کجا بر بساط حکم نشست
 امی فلک رتبه که از عدلت
 پیش خود تو کم ز آب و گلست
 صاحب اسرورا خدا و ندا
 خوب دانی تو خود که در این ملک
 مرغ خوش نغمه گلستا غم
 نه همین خضم با منست که هست

هفت اجرام بسته اند احرام
 صدر عالم تو ام ملک نظام
 قوت دین و با زوی اسلام
 خسر و چرخ چارست غلام
 چرخ مغرول کرد از احکام
 فتنه تسکین گرفت و ملک آرام
 کر ز پخته است و نغمه خام
 بشنو عرض حال پیر غلام
 غیبت چون من کسی بعلم کلام
 چکنم او قناده ام و دام
 چرخ با اهل دل اله خصام

بس زمانی دلم ز محنت دنج
 از چنان درد های بیدمان
 لطف تو دستگیر شد و رنه
 حالیا که سعادت اختر
 تو شن حل و عقد را اقبال
 این پسندی که در زمانه تو
 همه را فیل خاص و سبب یک
 با که از پر تو مدایح تو
 چشم دارم که بنده پروریت
 وای بر حال من اگر نکند
 تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رسائی مرا بخت بکام
 و ز چنان حادثات ناهنگام
 کار من بنده گشته بود تمام
 باشدت بخت یار و دولت رام
 یکف قدرت سپرده ز نام
 همه محذوم و من کم از خدام
 هدم و چوب دست و تنگی کام
 شته مشهور در جها نم نام
 بر بند بر سرم کف اکرام
 لطف تو بر تدار کم اقدام
 با و بخت قرین و دولت رام

بجای مصطفی علیه السلام

چشم بد و زار مکارم تو

در مدح نواب سر سالار شکست مبارک

از تو ای بخت شالم چکنم
 سن ملولم خود هر ساعت
 کو بکوشیفه و سرگردان
 ماه من مخفف از عقد تست
 من بچپک تو گرفتار شدم
 که زنی ناختم و که چسکال
 تالب بام فراغت نفسی
 ساختی غصه و غریانی
 بر سر خوان جهانیت همه عمر

با تو دایم بجدا الم چکنم
 سیزائی بلا الم چکنم
 میدوانی چو شالم چکنم
 شده بیم زو الم چکنم
 رکش شیر شالم چکنم
 با تو با سکت بجو الم چکنم
 نکشائی پرو با الم چکنم
 مان و رخت مهر و شالم چکنم
 لحنت جانست لوا الم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد
 بهمت تاج سر استغاست
 زین غلط بازی و دارون کاه^{یست}
 بر دربار که صدر جهان
 صاحب عادل علی گردش
 صدر بن صدر وزیر این وزیر
 در او سجده که اهل دعاست
 مدح اندر خور اوست محال
 زین بار کرم و احسانش
 تا سر کنکره مرتبه اش
 اصفا همچو نیکین جمشید

کرده زرد جام چکنم
 ساختی خاک نالم چکنم
 تنگت کردیده جام چکنم
 کر ز دست تو نالم چکنم
 باهمه ناطقه لا لم چکنم
 مدح او کرنسکا لم چکنم
 من اگر روی نالم چکنم
 من در این فکر محال چکنم
 همچو خم گشته نهالم چکنم
 نپر و مرغ خیا لم چکنم
 در کف دیو سکالم چکنم

شرف مرد عالم هنرست
 هست مرد بلند از هنرست
 همچو طاووس بدام افتاد
 بهریک نان در دوان فرو
 مرغ خوش نعمه باغ سختم
 در جهان رایج و کم قیمت
 که بزدان غمت گاه بچاه
 بسر کرافکر و خیال کاست
 عالم این است خدا ناکرده
 از کرم کور و بال اختر
 در بیابان غم ای ابر کرم

شرفم گشته و بال لم چکنم
 بار دل گشته عیا لم چکنم
 بال من گشته و بال لم چکنم
 خرم این است و خصالم چکنم
 ساخته حادثه لا لم چکنم
 چشمه آب ز لا لم چکنم
 یوسف مصر کجا لم چکنم
 من در این فکر و خیال لم چکنم
 کرمه پرسی تو ز عالم چکنم
 تکی فارغ بال لم چکنم
 تشنه آب ز لا لم چکنم

ولایۃ

ای سفر دودمان آدم	وی کعبه مقبلان عالم
در کلمات و کلمات عیانت	اعجاز مسیح و پور مریم
در مدح تو عاجزیم و قاصر	در لغت تو الکنیم و ابکم
زین پس سخن از سخاوت	بگذشت حدیث معنی خاتم
بارفت بهمت بلند است	شد خاک نشین سپهر اعظم
لطف بلطفه های موزون	بر گرداند قضای سبزم
قدرت کند از نگاه بر چرخ	سازد همه سوز بهره ماتم
یکت چند بدند در پناهت	عالم ز تو شادمان همین هم
امروز که کرده چرخ کارم	چون طره تا بدار در هم
عالم ز تو شادمان و ما را	انداختی بر جزو عالم

زبید ز تو ای جهان معنی
 بر در دلم بچش درمان
 بان کر زنی بر آتش آب
 چون شد بر هی ز جام طعت
 ای آنکه شدی بهشت مردم
 ما را بتو میل دوستداریت
 و انم پس از این ز من بجای
 کشت اهل مرا پیا پی
 در وازه تو بهشت تابان
 بر روی تو باز باب دولت
 در سایه چتر عالمی تو

شاد از تو جهان ملول همدم
 بر زخم دلم گذار مرهم
 دامن چه زنی بر او دادم
 ز قوم رسد بغیر ز منم
 عالم کردی با جهنم
 بر دعوی من خداست اعظم
 عذریه جرم ما نقد م
 از ابر عطای تو رسد غم
 سد عفو است تا که حکم
 روزت خوش در روزگارم
 پیوسته چادر سپهر اعظم

وله ایضا

چند از حب وطن مانده بیکجای میقیم	ساکنان خاک صفت چند سفر کن چو نسیم
چار ضد تا که بهم چند صبا می جمعند	خیز و مگذار فروزشش جیت هفت اقلیم
کر سفر قطره شود که هر غلطان خوش	از سفر نقطه شو مطهر اسما و قدیم
آب روشن که بود پاک کن لایش	پیشو دکن چو کردید بیکجای میقیم
آفتاب از نشی شام نهان از دید	کس چه دانست که او معدن نور است
ماه نو چون برو دیکت دوسه روزی نظر	باز جویندش احرار جهان با تعظیم
کردنی کرد سفر همچو قرح دست بدست	کشت در معدن بر قید چو همدم ز رویم
پای بست صد و ارکشت کجا جیت مقام	بر سر افرشایان جهان در یتیم
بین بسیاریه سیار که در هر منزل	اثری دارد روشن بر اهل تخفیم
دگر فکر بشو فکر نر زنده است نرند	رای با خویش نزن رای سقیمت سقیم

با که خواند است بنی حب وطن از ایران
 بر سفر لیک ز نامرد می اهل وطن
 زین فرومایه لیثان جهان دست بردار
 نشکنی گرز فسون سخن اعجاب زینان
 کش از غم بر شیطان صفقان ناله سر
 در دل باز کردن بر هر سفله چو دال
 ساز با تیغ توکل سدا مال دوتا
 تا کی یایل فرزند می همچون یعقوب
 این سبکت سیر که چون کرم عنانش نیاید
 در بهر ابروش تنند تر از باد صبا
 کاه در دشتی کن جای چو مردان خدا

با که فرموده سفر هست شراری ز بهیم
 بهجرت احمد فخر دلیلیست عظیم
 که بهر عیب نماید به بر مرد و لیم
 به بری کر زبیاں رونق آب شنیم
 آتش آتش افروخت کرد دینیم
 سر خود پیش میفکن بهر مرد و چونیم
 کن بشیر قناعت کمر از دو نیم
 چند در آتش خور سندی چون ابراهیم
 خط خاک کند تنگ تر از حلقه میهم
 در بدر یا پشما چیت تر از ماهی سیم
 کاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

<p> سرد کجا سبزه نورسته ز خرم طینی نالہ چند حسین برکش باصوت حسن خیر چون سیر و پس آنگاه خزان بگذر شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا کر بیا بی بجهان پیر سیاحت نفسی هر چه گوید ہمہ کر کفر نماید پذیر </p>	<p> فتح لاله سپر ساز و ہی سرد ندیم غل چند مایون خوان از طبع سلیم از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم کہ ز اعجاز بیان زنده کند عظم رسیم ہاں ز خواطر نہ بری واقعہ خضر و کلیم </p>
--	--

در مدح نواب سرسالا رجبک بہادر

<p> ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم کو آصف و سلیمان بنیتد تا بچشمان اندر صفات ذات عقل نخست حیران فرق میسج و کلکت در زنده کاری نیست </p>	<p> ملک دکن ز رفرت چون باغ خلد فرم بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم پیش زبان کلکت تیر دیر اکبرم کاین از ضرر و عیسی میا خت زنده از دم </p>
---	--

ملک تور بتائید گفتیم نیکین جمشید
 تا صدر رکشت عالی از نهند نفاذت
 کیوان پاسبانت از شوق آستانت
 از شج دست تو ملک پذیرفت جان نیا
 روح القدس نهاده در آستین ملک
 از قزطالع تو بخت سیاه بدخواه
 شد عنایت تو برد و خلق در مان
 بس خرقی بعدت که چشم بد مصون نیا
 تنها آستانت محراب انس و نبات
 چون تو کجا پستی باد و دین و زیر
 پیکت نوید نصرت بر در که تو پویان

که جلوه کرد و دید بر دست دیو خاتم
 کردید ملک خالی از ظلم و جور و استم
 کرده است نه ملک را در زیر پای سلم
 بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم
 هر خاصیت که میداشت در دم میسم
 بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم
 دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم
 یک ذره می نیکند بر خاطر کسی غم
 از بهره سجده او کردید آسمان خم
 منشور داد و دینت شد در جهان مسلم
 زلف عروس دولت برایت تو پرچم

افراسیاب کردون ازیم استقامت
 بودی بر پیش جودت چون گاه در بر کو
 در عالم معافی خشنده کوهر تو
 اندر صلیب تیغ ششم خداست مضمهر
 بار دوز بهاران تو کجای باران
 ایوان تو معظم هیچون حریم کعبه
 اگر مستتری ناپید دعوی تقوی تو
 ای اختر طریقت منظور دور کیتی
 آینه ضمیرت از ازاهاست آگاه
 از فیض خدمت تو خواهم رحم یعقوب
 بیشتر است شوق خدمت در جانم از همه

بر خویشتن بلرز همچون سان رستم
 خورشید پیش رایت چون قطره در یخ
 چون آفتاب تلبان چشم چراغ عالم
 و اندر صریح کلت آب بقاست بدغم
 از بحر خاطر تو کیر و حساب اگر غم
 دامان تو مطهر نهند آب زرم
 اول منم که دارم دعوی لالتسم
 وی کوهر شریف مقصود نسل ادم
 سر سوره مدحیت از آیه هست حکم
 آری رسد یعقوب از آفتاب شب غم
 کر چه دهم بر منت تصدیج در و سر کم

<p>فخر صریح هدم کر لاف مدحت تبت هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نماید خواهم زبان کو یا از بصر مدحت تو تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی اندر بنای عجزت جان حسود قربان لعل مذاب باد در جام و ثمنت خون هر دم که باد عاصم خواهم دوام جانت</p>	<p>لافی بود نه بی جا فخری بود نه مبهم بگرفته ملک مدحت تیغ زبان هدم که غیر از این که گویم باد زبانم انکم تا در زمین نباشد چون کعبه جامع عظم بر دشمنان جا هست عید اضحی قمرم اب حیات باد در کام حاسر دستم کوید فرشته آیین از بام صریح اعظم</p>
در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر	
<p>یارب این باغ بهشت است بدین بهار در او کعبه و خادش کل و سروش طلوی صد شمع ناله و از ناله خاکش یکیت بو</p>	<p>یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم حوض او کوثر و آبش می و چاهش نهرم یک جهان صیسی و از بادشالش یکدم</p>

نقش بادشاهش بی احیا نبات
 نقش سندان طبايح بر تخته خاک
 سنبش سنبهش میخورد اگر درون آب
 رفتی از خواطرش اندیشه باغ فردوس
 نغمه زن طبل و لاله قرح و شاد کل
 بر سر سر و گلش صفت زده مرغان هوا
 بوی پیرایین بویف بصبا دادی باز
 آسمانیت زینش که ز تمثال بدیع
 میدید پادشاه خضر و آتش طور
 سار سر و شش متذکر و سپدر چیریل
 کر چنین جلوه کند حوری عین چشش

برده آب رخ اعجاز سیح مریم
 نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم
 سنبه اش خضر صفت میزند از حیوان دم
 اندر این باغ فرود آمده بد کرد آدم
 باده حرفیست که باشد بهوش غم
 باد کسترد مکر در چمنش مسند جم
 کریم یعقوب رسید از نقاشش یک شتم
 میزند طعن تماشیل سپهر اعظم
 بر سر لاله او چون بنشیند شب غم
 مرغ بامش متر غم چو مؤذن بحر م
 خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او جله جان راست عروس
 ز نباتات نباتش زرسد غم زخزان
 سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضر
 سرو او کشتی چنان مست سماع طبل
 سنبل بحر کمر و سوسن معجز زایش
 قصرهایش همه چون قصر مفرنس مروج
 از پی فتنه نایب خزان دیوارش
 این گلستان که در او ره نبرد با خزان
 صمد و سالار و کن میر تراب علی آنکه
 چون ز دهنان ازل سال نبایش حتم
 باد تار و قیامت در این دولت بان

ز کس گلشن او خلع دل راست صنم
 آری اندر چمن قدس نزار دوره غم
 رنگ در رنگ بهارش چه پر زنده محکم
 اگر سر و جد زنده هر نفسی دست بهم
 کف بهیاست تو پنداری و ما را قلم
 روضههایش همه چون روضه ضحی
 سدی افراشته چون سد سکندر محکم
 با و فرخنده نبایش بوزیر اعظم
 بست خاک تاجش سر حشیم عالم
 گفت همدم نبشان طوبی در باغ ارم
 بجای نصیحت و بطین و رسول و بن حکم

تابهار است و خزان سردی و گرمی بهدم | ایک سحر موند از سر اطفالش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهبادر

خوابم که دسته دسته بزم خدایگان	کلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دسته کل آورم شک	زان تازه تازه تازه کم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالتش نهاده است	پایه پایه بر بر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صدای ناله اش	بگشته زبانه زبانه زبانه های قهرمان
زان رفته رفته رفته زخو و صحن زائده	زان نوبه نوبه نوبه نوبه کوفت شطغان
دیبای طرفه طرفه و دیبای آن این	دینار بدره بدره و دیبای این آن
زان طرفه طرفه طرفه چنین است محقر	زان بدره بدره بدره و روم است بیکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق
 زان جاده جاده جاده مینوهمه زمین
 پس حله حله حله بخش تشریف و خایزه
 زان حله حله حله عبا سیان سیه
 بر بام رفقه رفقه قهر و درش رود
 زان رفقه رفقه رفقه افلاک کشته پست
 صدر دار رشته رشته کهرهای طبع من
 زان رشته رشته رشته کشم در بدج تو
 پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه
 زان قطعه قطعه فرستم بفار یاب
 باشم تبارزه تازه بدحت قصیده کو

پاشش بیاره باره گرفت از قدر عغان
 زان باره باره باره باره کشتن همه زمان
 پس صله صله صله بد دستار و طلیان
 زان صله صله صله سلجوقیان توان
 اندیش خفته خفته ز آسیب آسمان
 زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان
 طبع تحفه تحفه تحفه فرستد سوعی غان
 زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمکان
 پس نکته نکته تیغ تو کویم زان زان
 زان نکته نکته نکته بگیرم بشیروان
 کردم بگونه گونه بهجت قصیده خوان

<p>زان کوزه کوزه کوزه کنم چهره چنان تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان زان نقطه نقطه نقطه شادی تو را نشان چشمتو نافه نافه دیدم بر دوبریان زان نافه نافه نافه تا ما مستعان</p>	<p>زان تازه تازه تازه کنم روح رودی تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل زان حلقه حلقه حلقه عشرت تو را نشست بر خم تو طبله طبله دیدم بر صبا عیر زان طبله طبله طبله عطار مستعین</p>
<p>در پرده زان دولاله مه و آفتاب کن دعوی معجزات چهارم کتاب کن مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن از یک کرشمه زلف دو مار امانا کن صبح دوم صبح ملمع نقاب کن</p>	<p>عید است زیب لاله بتا مشکاب کن زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الفضا بر مار و نور سایه بال فرشته نه تا مصطبه زید رسد بر کردن فقیه شبگیر رخ ز طره شبگون عیر گیر</p>

خون ریختن ز دیده خواب عاشقان
 آن دل که تیر عشق تو آتش کرد خفته خون
 ز امید ز هر خنده آن تنگ شکرین
 پروین غامد ماه نشان بھر تمنیت
 و اندم چو غم لیب بکن بانگ پلوی

تعلیم ناوک نکه نیم خواب کن
 آور بدست و پنجه سیم جناب کن
 صبر مرا چه وصل بتان تنگیا بکن
 آهنگ بزم صدر ترا جناب کن
 میرین ترانه یادش و چنک و باب کن

تجدید مطلع

صدر پادشاهی عید غدیر ارتکاب کن
 بکش از بکر باده نقاب سحر کون
 از برق جام و در عدرباب و محاب غم
 تار یک جان دشمن در روشن روان دوست
 جام جهان ناکه و جم مانده یاد کار

با فال شتری بقرح افتاب کن
 وز شرم نو عروه بس فلک و حجاب کن
 سیل بر آن و خانه غم را خراب کن
 از دود عود و تابش لعل مذاب کن
 بر سروران مصطفی ملک و قباب کن

اندر کتان عشرت را مشک سپهر
 پر در ز راه ساغر یاقوت لاله بین
 آب طرب روان کن از غم حسو و را
 شستی و باغ شا بد جان چون آب عیش
 زان رای زو که غیرت با هست و آفتاب
 در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک
 پیچید اگر دبیر فلک سر ز امتثال
 نوک زبان خنجر بر اهرام فتنه جو
 در خشک سال مرد می و سدر باب جو
 از بذل و دیه مفلس واجب نکوالت
 بحر محیط و کان بدخشان دست و دل

از عکس جام بر طرب ماه تاب کن
 یاقوت فام جام بلور از شر آب کن
 غرق اندر آب دیده نکون چون جبین
 بر سنده نفاذ بهشت مآب کن
 در نظم ملک کارمه و آفتاب کن
 ملک دبیر تیریش را شهاب کن
 بایشک مار خامه کاش لعاب کن
 بانیش خامه و دوزبان در قراب کن
 با ابر دست و سیل سحافتج باب کن
 در ملک جو دناجر صاحب نصاب کن
 بکشا و لعل و کوهری آب تاب کن

<p> از شاعران چیره زبان انتخاب کن برای روی خروافریاب کن در چرخ آشتیهار بر آفتاب کن بی انقلاب عمر فروزن احساب کن تا حرکت کان حوادث سیاب کن در ملک حلم و غم در ملک شتاب کن یارب دعای خسته دلان مستجاب کن </p>	<p> صبر را سخن تراش چو من بنده یکدق و ندر جهان نظم ز خورشید عاطفت و انگاه نام نیک جهان گیر تا ابد ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ تا نفع صور زنده کرا عنی صبر ملک تا خاک را در نکت بود باد آشتاب روز و شب تو با شرف عید و فرقد </p>
---	---

وله ایضا

<p> هر چه گوید مشوش است و پریشان فکر کند شعرا که فکر کنند نان خب و دماغ آور و خیال پریشان </p>	<p> شاعر هر چه شود کرسنه و حیران هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی که سخنانش مخرف است عجیبیت </p>
--	---

وای بر آن کس که خواجه اش ز پیر
 سیر ندارد و خبر ز حال کر سیر
 چشمه خورشید را رسد چه تفاوت
 سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید
 حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس
 کفر چه ایمان چه و بقول پیبر
 خلق بچوید از کمال فتنه و نی
 نیستم ز جنس قدسیان همه داند
 نام مواجب بس اکتفا نه نماید
 فرق ز من تا سکندر انقدر نیست
 روی سخن کر بدین طریق سیاهست

بنده ما از کجا کند طلب نان
 خفته با حل کجا خورد غم طوفان
 ز آنکه بمیرد میان بادیه عطشان
 و چلنشین را چه غم ز آتش عطشان
 خضر چه داند بهای چشمه حیوان
 گر سنگان را ز مدنیاست بیامان
 من چه مرا فدا دم از کمال تنقصان
 بسته بقوت است زنده کافی انسان
 سیر نکرد دیوی مانده جهان
 آن زخم آب مرد و من زخم نان
 وای بر و سیاه مرد سخندان

شرحه سان کوید آنکه مزد و مواجش
 شاعری از دست در زمانه کنا هم
 باد صبا شمه ز حال تبا هم
 حضرت سالار جنگ میر معظم
 صدر کرم کستری که دست عطایش
 پایه کیوان از آنست که کردند
 چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیاء دید
 رای زینش ز صدر مسند تکین
 ای خلک جو د آفتاب جلالت
 کار وزارت ز خامه تو برو نق
 پر تو رای تو مهر راست سگاشف

نکت نک فراش هست و نک نک دبان
 توبه کنم توبه توبه بهیتر از حصیان
 کاش رساند بکوش صدر سخندان
 صدر زمین ماه آسمان فریزان
 طعنه زند بر سخای ابر بهاران
 نسبت در کا استانش مکیوان
 شد ز پدیرفت آفتاب پشیمان
 خنده زند بر به باه طعن بهر طمان
 رنبد آفاق بر گزیده دوران
 غره دولت ز فرقه تو فروزان
 دامن جاه تو چرخ راست کریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت
 خشم تو سوزند ترز آتش دوزخ
 جو تو آن میزبان که در همه کیتی
 موسی عمران نه و لیک بدعت
 بسکه پرورد و دست وجود بخشید
 ز بامید قبول دست تو بگذاشت
 طبع جهان که باعث دال تو بودی
 عدل تو بودی اگر مدار زمانه
 بخت بلند تو را از اوج سعادت
 تا که بود استوار دین محمد
 عمر تو پاینده باد دولت جاوید

دعوی خورشید را ضمیر تو بران
 عفو تو جان بخش تر چشمه حیوان
 خوانده املهای خاص و عام جهان
 ملک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
 از کف تو عقد است در دل عیان
 پای زکتم عدم بعالم امکان
 دست نبردی خزان کهی به بهاران
 روز و شب این مدار تفاوت نقصان
 آیه نصرت فرود آمده در شان
 تا که بود رسم حج لوازم ایمان
 عید مبارک حسود جاه توقربان

وله المصنف

همدم چپشسته بدکن بر در و نان
 بر اهل دکن بد بله شهر دکن خوش
 بر سیت کوه لظفران کوز سازان
 دیوان چه مدح چه گزهر و کوزی
 بس مدح بکفیم و صله هیچ ندیدیم
 مدوح من انیکت بدکن حاضر و ناظر
 از مهر که بر پر سپیم در این شهر گویند
 رو دست چس القمه کوز ویم ز رود
 نگر نیخته از شاه و نه از زیر خراجات
 چیزیکه بجای مانده از اسباب بزرگ

بر خیر کمر بند و سفر کن عقیبان
 کاله بکه ارزانی و شنبه به یهودان
 تا چند کنی کون طمع بنجیه بکمدان
 تا کی ز خون جمع کنی مدح بدیوان
 جز نکته هر چند خری سر می بجنیان
 بدهند چه نسبت خرا بخر آسان
 مردند گریان و بمانند لیلیان
 بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان
 کستم بجان باکش غول بیابان
 کند است و دماغ و چس وزیر قلیان

از دین من شرم و حیا هیچ نکرده اند
 این زیرکی و کله خشکی که تو داری
 بر خوان قناعت خوری از خون دل
 افتاده بغربت به بترجای جهانم
 سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد
 در بزم با حجاز سخن عیسی مریم
 ریزان ز حسام دو دمش آتش دوزخ
 ای غره دولت ز تو آئینه خورشید
 گردون به بر همت والای تو واله
 افکار مستین تو جهان راست مدبر
 بر رفعت افلاک بود جاه تو جت

انداختنم در عقب کون که که خان
 ترسم بیرذت بدل زیره بکرمان
 بهتر که شوی نزد سیاه سینه بهمان
 زین بند نجاتم که دهد خیر جهان
 در معرکه هم باز و دست شه مردان
 در رزم به ثعبان سنان موسی عمران
 جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان
 وی پایه ملت ز تو بر تارک کیوان
 در پایه بر وسعت آسای تو حیران
 و امان جلال تو ز خل راست کیان
 بر دعوی خورشید بود رای تو بران

گفته که زیکت نور بود کعبه و کویت
 بر بسته قدر بادم شمشیر تو بیعت
 خود را بجهان نام تهمت نه نهادی
 مدح تو چه گویم که چهلوات محمد
 چهرین نه و قول تو شایسته ترازو
 تیمور خلک در پس چادر خروازیم
 با فر فریدون تو در عرصه کیت
 کردون چه بر آن روی نکودیدند
 دست تو نه کاست که بخشه گشت
 غمهای پراکنده ز خواطر برزاید
 تا هست خلک بادت اقبال عا

آن قبله ایمان شد و این کعبه احسان
 آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان
 میدید اگر فروز ارستم دستان
 از غرشش فرو داده در شان تو قرآن
 واجب نه و در مرتبه برتر از اسکان
 هر جا که شود خنجر منضو تو عیان
 شایسته مسند نه فلانست نه بهمان
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 دادند غلط دست تو را نسبت برگان
 کوئی که حضور تو بود در وضع رضوان
 تا هست جهان باشی در هر جهان بان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بکفر اسلام غالب شد ز نو دولت	بجمل الله والمنة بعهد آصف دوران
بسی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان	چو یوسف بد مسلمان بیجا ضعیف زندان
فروغ مجلس و محفل طرا نسند و ایوان	در زیر عادل کامل فطاطون رای روشن
ملک خوی و ملک خصله سعلی زان	سراج الملک والد له روح الدین و الملک
خمیر عدل را مایه جهان جاہ را ارکان	در زیر شیری پایه فلک خیره بهما سایه
فلک غم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان	پناه شرع و پشت دین برای رومی پیمان
سپهر اقبال و منظر فلک کلخ و رطل دربان	سبارکت فال و نیک اختر عطا و کلک و منظر
چنان کز باد نوروزی فروز و شادان	جهان افروخت بجز وزی زفر او بقیه و در
اساس عدل شد بر پائینای ظلم شد دربان	بد و در ملک آرا جهان پیر شد بران
جهان جاہ را محور سپهر عدل امیران	بدست ورامی و کلک و فروغ و خورشید و تابان

نمود از خامه لاغر قوی آئین سنجبر
 بر اصد در فلک قدر ابرج سرودی
 ضمیر مهر خشنده برای تو شرمند
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در نصیب
 دست همچون دم عیسی ناخته احیا
 اگر زخمی زند عالم و کردی فراید غم
 ز استادان دانشور به استادی شجر
 اگر برد که اعلی غایم قریبی پیدا
 مرا از بند بد روزی رها ند فریوری
 ز نوک ملک معجزا پدید آرم یی و چنا
 اگر شاعر بود سحر منم بر سحران

چو در آغار دین حیدر بضر سارم بر
 بر از ند تو صدر اچو از نه خانه سرطان
 کت را دت زند خنده به ابر از رویشان
 در می کشاده از رحمت گفت بر تو دم
 گفت همچون گفت موسی فراید رونق
 تویی آن زخم را بر توئی آن در دران
 نمودم زیبا این فقر پی دعوی خود
 بداحی بدان سجا که پیش مصطفی حسان
 برابر دست پروزی سپار دایم و منان
 بهج صدر ملک آرا بسان موسی حسان
 و کر سحر بود شاعر غم بر شاعران

<p>چو بر جیس است انکارم ز آیات مدی عالم الکی نازمان باشد زمین و آسمان باشد بصدر آسمان بنده زمانه باد پائینه</p>	<p>چو خوشید است اشعارم ز لفظ عارفان ز عرو فر نشان باشد بزی باقر و عرو مبارک باد و پائینه خطاب و خلعت سلطان</p>
<p>در مدح راجبه دهر اراج بُباد</p>	
<p>حجسته صبحی چون رای پرو بخت جوان ز صافی دل او فال شتری پیدا برنده کار سه همدم بعیسی مریم ز عنبر شب کا فور صبح رخسنده بیاض صبح ز چشم سفید کو کب ریز بگاه فتنه و چشم ستارگان پرخوا چو دست صدر ریس ابر رختی کو هر</p>	<p>بفیض کسری عقل با صفائی جان ز پاک رخ او محمد فرخی تابان بنور باشی همدست موسی عمران چو در میان ظلمات چشمه حیوان چو پیر کنگان در فرقت مه کنگان عذار ظلمت و دیدار روشنایان ره نزول فرو بسته بود بر حدشان</p>

نسیم صبح و شمیم شمال و بومی بهار
 نهوس فرود که دوشیزه کان خرم طبع
 در این خیال که ناکه خسته پی سگی
 چو گفت گفت که فرت فرود بر بریس
 چونی به بند کمر به سزار شیرینی
 شرار شوق از آن کرم تر جهان مرا
 بجای مژده ندانستی که در قدمش
 روان به پیش چو خضر روان منش
 چمید تا که به بستانی اندر آوردم
 ز اعتدال هوا مانده خوشه تاش
 بشاخ سرش اگر آرمیده فاخته

زدند دم زددم جا قزای باغ جهان
 گنم بجلوه اطفال باغستان خندان
 درآمد از ده چون بر روان تشنه روان
 چو گفت گفت که جا هست گذشت از گیوان
 بغرم در که صدر زمین و زیر زمان
 که گرمی سر آتش کند سپند جهان
 سنا سازم سر یا فدا نایم جان
 چو تشنه که شتابد بچشمه حیوان
 که سرو هایش چون سرو دایه جان
 مصون چو سبزه از آفت هوای نزار
 کشد سایه او بال باز از طایران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او
 اگر رسد بشام از شمیم او بوسه
 بسیره بھر نفخ بدم که گشت پدید
 کلاب و شکست کف موسی و دم علی
 سپهر پر زنجوی ز انقلاب تنه
 ستاره و مه او همچنان ستاره رون
 میان بان فلک عیش پیدا نمخ
 سماع نغمه شکر لبان زیش نوا
 سه نای بار بد و نغمه نکبای
 فشانده دست دل خلاق انجمن کون
 ز صفت حسن و چشم و دو گوش مستعد

شکسته رونق بازار حوی و علمان
 بهشت را بنده موزه پیش پا رضوان
 شکوه قهر و غم نظری غلک ایوان
 در او سرشته نوک لای بجای آفتابان
 جمان خلد فرائی ز حادثات کران
 ز احتراق مصون و ستره ارتقصان
 فروز ز انجم بی منتهای چرخ کیا
 فلکده خار به پیرایه کل میزان
 دسلاهی عام بر افکنده در چهار ارکان
 زبای کوبی مه طلعتان دستافشان
 که از چهار گوشه کشیده شد شهرمان

از شاه کرده ببقینای سبزه الوان
 نمود نیل گیس از شیر مرغ و شیر جان
 همنزار سال کفایت که شیر و کرکشان
 چنانچه تیر بجوز او ماه در سر طان
 ز فعل و قولش تا بجز شده زبان بیان
 که هست قدوه آفاق و زبده دوران

ز شش جبهت همه راهچو نه طباق سپهر
 بسان مائده نازل شدی تو پند آفر
 خوراکت خیل سلیمان ز خورده خویش
 بر برج مسند تابنده آفتاب زمین
 وزیر زاده در زیری که در فنون هنر
 بشار دولت و دین راجه جهان ^{هراج}

وله ایضا

از چاه شرق یوسف خورشید
 افکنده گاسه باز سحر حمزه و لکن
 یاز سفید صبح بگردید بال زن
 بگرفت صبح خاتم جم را ز ابر سن

ز دچاک پیرین چو زینجای شب
 بر چید شام ز دچو تختی رخسار برد
 زانغ سیاه شام نهان شد و در ^{شدن}
 خورشید چو نویس از شکم و ت ^{چراغ}

سروی ز شرق کفتی پیداشده که سیم
 طالع در آسمان سمری کشت بحر خوار
 شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
 من بادی پریشان چون طره نگار
 آمد پی و داعم آن ماه خر کس
 آب آمده بچشمش از نعل آیدار
 غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان
 در چشم نیمستش غمزه شده کمره
 بر لاله زاله ریختی از کس سقیم
 بیداد با مال رخ ماه سر اخراش
 کرده زمان بعقد ثریا لب حقیق

جونی پیرخ جاری کوئی شد از این
 لامع زکوه سر سپری کشتی تن
 چون جام زنگار که آید برون نون
 رنج سفر گزیدیم بر راحت وطن
 با طره شکسته تر از روزگار من
 چنین آمده به ابروش از زلف پر شکن
 طل بر بفته غلطه یا لاله بر من
 از غنچه دهانش کم کرده ره سخن
 بر بسته راه خنده بر پسته دهن
 می ریخت از دوش شری بر روی مهرین
 ریزان ز جرع بر ورق کل در عدن

لعلی شده ز اشک دو چنان تر کین
 یس حلقه حلقه زلف کست و با و دو
 میکفت و میکرفت بلو تو عقیق تر
 از من ترا جدا می گس را بند کمان
 در عاشقان ندیده کسی چون تو پیوفا
 که از سفر مراد تو ماست ز اشک تر
 پانی که می سروزی درستان است
 پوئی ز آن گیتی آخر شکر لبی
 در پاشش بگفتم جانی ز غصه ریش
 من خود با اعتبار نخواهم فراق یار
 ورنه می وصال تو کنج شایگان

نیلوفر ز لطمه دو رخسایا بمن
 از زلف او هوا شده پرمایه خشن
 میکفت و می گفت اندر خسارم برین
 دل از تو پیوفا می هرگز نه بردن
 این رسم تازه عشق تو آورده درین
 قارون صفت خزانه ناپردیدن
 نتوان تو را برید ز من با هزار فن
 سازد بگردن دل دو شایسته من
 کی مایه شاعرا غم روزگار من
 گیتی و داند هم زورست زار من
 است همچو یوسف و این گهترین من

آنخوش باز کردم بحدود دلا آن
 ترکشت روی کیهان از گریه ای تن
 جانان پس از وداع بشد از برم جدا
 من زیر بار غم ز حدائی آن کنار
 چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین
 بنشسته من بر او چه سلیمان بر سرم
 سوراخ بس بر پشت ببالاش منیه بود
 راهی بر پیش رویم پر هول چون طهر
 ناکاه در شدم بدیاری که باشد آن
 از قد و لبران و حقیق لب تان
 با اینکه است رشک کستان و لیست

آورد دشمن بر در مانند پیرهن
 که گشت کوش کیوان از ناله های من
 زان صعب تر که کرد و جانم جدا تر
 و امانده تر ز جانم اسبی بر زمین
 بروی اگر وزیدی بادی از باذن
 پر آن غراب لاش خورد گر کس فرخن
 بر گشتوان بگویم پوشیده یا کفن
 پردامنش ز غول و خاکش پر از من
 آباد همچو تنگه چین ز اهر من
 گردیده رشک کاشف و غیبت بین
 عیش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بید وستان حرام بود بر دلم نشاط	بید وستان حریر بود بر تنم خشن
هر شب بباد بزم وصال تا صبح	دامان دل ز آب دو دید چو آب
از شوق ناله های خوش نغمه نالام	بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن
از هجر محرم است مرار و زو شب مدام	بیا سر بروی زانو یار کج زغن
بر جای باده ریزد در جام اشک خو	بهران آصفی سر و سر خیل انجمن
از شوق شعر چون شکر احمد و قار	بگرفته طوطی خنم دست بردهن
بانهای دمبدم و چشم اشکبار	روز و شبان بخوابم از حسی فلان
کا نذر وطن بعیش بمانید شادمان	سن هم بجام دل به نهم روی دلم

والایضا

ایست عاشق کداز و لعبت نشا	محرم شکوی خواص خلوت جهانان
قدت ماند به نخل وادی ایمن	رویت تا بد چو نار موسی عمران

در بر تو جامه ز دیبه زلفت
 یک تنه داری جدال با سپه ننگ
 رنج نیت را که اخفتن شده چاره
 شکوه برغم را تو لغبت آرد
 گاه بگو کوب! و کج خضیفه
 کوئی داری بیای مذهب ز رشت
 صبح تو را سرگشت و شام زنده گارد
 عاشقی افروختن رواست نه چیدن
 گاه فشان بیای تو تو منضود
 نبش نهادی میان فرق نجیب
 پادشهی با سریر لیک به برزی

بر سر تو انفسری ز لاله نعلان
 گاه بکوشی بر سج و گاه بچو کان
 در دسرت را بریدن آمده و زان
 سلسله عشق را تو سلسله جلبان
 که چو می در محاق و گاه فروزان
 مانا باشی مرید آذر کیوان
 موت و حیاتت با تو دوست و کریان
 ولبری عاشق رواست نه چیدن
 گاه فشان بفرق شاخته مر جان
 زاده زنبور طبیعت ثعبان
 همچو و شانی که ایستد بر سلطان

دلبری همچو عاشقان جفاکش
 ما تو در آتشیم سرد و ولیکن
 دشمن جانیم و دوستدار حب
 آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش
 شب همه شب تا صبح سوزی گاهی
 آنکه بخلق زمانه دست عطایش
 از دل و دستش رسد بدم عالم
 پرخ بلند از علو پایه او پست
 کشته بکان اشتیاق دست عطایش
 بسکه ز افشان دست جو عطایش
 ای فلک جو آفتاب جلالت

سوزی و بر در خویش باشی گراین
 شعله تو بر تن است مارا بر جان
 دوزخ بخشیم و غمگسار رفیقان
 پیش تو تنانسته طره پریشان
 همچو اعدای جباه صدر بخندان
 هست ز افشان چو آفتاب درخشان
 آنچه بدم رسد ز فیضیم و کان
 عقل سخت از صفات دانش حیران
 خون دل با قیوت سرخ و لعل بختان
 نام ز خفت ز قافه مانده بدوران
 ای کهسر دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرفشان تو بید	آنکو خاتم شنید است بدوران
از قلمت است کشته کار زمانه	همی چون زمانه که کشته است به انسان
اربابی قبول دست تو بکداشت	پای نه کتم عدم بعالم امکان
مهر بخندان رخ چه ماه تو کفتم	بودی اگر آفتاب چرخ بخندان
ابر زرافشان کف عطایت خواندم	گر بندی ابرگاه بخشش گریان
غیر قد و زلف و آفتاب جالت	سر و ندیدم روان و ماه غزلخوان
خرم و سر سبز تو ساحت کستی	راست چو سرو چمن بباد بهاران
ماه فلک سیرتاز دیده مردم	گاه شود در محاق و گاه فروزان
دشمن جا هست چه ماه سی شب ناچیز	کو کب جا هست چه ماه چارده تابان

در ملح نواب سر سالار جنگ بهادر

آنجان

لاله و نسیم دلبر و ماه و ستان	آن بهار است آن بهار است این بهشت است
-------------------------------	--------------------------------------

آن بهار

آن بهاری دلفرو بهشت این تجاری دلربا
 جلوه و اندام و خسار و جمال ما بین
 طسره و ابرو و تیر غمزه و شرکان او
 آن کمندی دام عقلست این کمانی در پیش
 صبر و آرام و دل دینم پیغمبر میرند
 خیران و طل سوسن ضمیران و باغ گل
 آن میانی بیم مور است این سرینی کوچه نور
 تاب جان و خرمن کل شام قدر و صبح عید
 شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر
 آن جالی شک نیست این قیامی قصه
 حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جهان بسند
 آن بهار و آن نثار و آن بهشت و آن جنان
 آن کند است آن کجاست آن نزد نکست
 آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان
 آن کند و این کمان آن خدنگ و آن سنان
 آن میانست این سر نیست آن دور نیست
 آن دور لعلی مهر نور دست این رخانی
 آن میان این سرین آن دوزان آن کزانی
 آن جاست آن قیامت آن لبانست
 آن لبانی نوشند است آن دمانی در لبان
 آن جمال و آن قیام و آن لبان اندام

سینه و پستان و دندان و لب جان پرور
 آن نهالی در حیرت این عیانی در بلور
 عقل و هوش و بین و دل پیدا پنهان پر
 عارض و خال و عذار و کس و زلف کجش
 آن شراری دل پذیر است این سپیدی
 نشاء سوزده و چشم اشک آلود من
 آب خرد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه و
 آن چو ناری تاب جانست آن چه شمع و
 بهیوای و روی و ملک و دست صدر
 بخشش اعطای و دست و خواطر مختار
 آن چو بار در نشاء است این چو بارانی بطیر

آن نهانست آن عیانت این یقینست
 آن یقینست قوت دل و آن کجانی ثوب جان
 آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن کجانی
 آن شرار است آن سپید است آن فروغ
 آن فروغی تابناکست آن فغانی شکست
 آن شرار و آن سپید و آن فروغ و آن کجانی
 آن چو ناری است این چو ناری است این چو جان
 آن چو ناری تابناکست آن چو جانی شادمان
 آن چو ناری و آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان
 آن چو ناری است این چو ناری است این چو جان
 آن چو ناری است این چو ناری است این چو جان

دست خود و شرح ملک و نشر علم و کوه حلش
 فکرت و اندیشه و رای زرین و بخت او
 آن بلندی کامکار است و آن تپتی گامین
 آنکه از پاش کلاه و تخت و تکیه دول
 مهر و کین و عفو و بخشش بهر اجباب و عفو
 آن بهشتی و لغو است آن چه بنصرت
 دل نواز و جان کداز و زنده کار عمرگاه
 جودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاوت
 آن خفیه کم و قراست آن که انی باشد کوه
 قاف و آفاق جلالش کوش و شرح کفش
 ای خداوندی که فروشان و نظم و عجب

آن چو ابر و آن تباران و آن چو بحر و آن چو کان
 آن بلند است و آن متین است آن مشیت
 آن شبی که زمین است آن جوان کاروان
 آن بلند و آن متین و آن مشیت آن جوان
 آن بهشت است آن جهنم و آن بهشت آن جوان
 آن بهاری پر شکوفه و آن خزان پر جوان
 آن بهشت و آن جهنم و آن بهشت آن جوان
 آن خفیه است آن که است آن خفیه آن جوان
 آن خفیه است آن که است آن خفیه آن جوان
 آن بهشت است آن که است آن بهشت آن جوان

این سپهری کام کار است این نجومی کام جو
 چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است
 بر دوام دولت و انصاف وجود و عدل و داد
 آن شود و ثقت و آن کوه مستبر
 امر و نهی و صل و عقد خامرت و یکا ملک
 ملک و ملت را نهاد و حکم و عدل داد و تو
 آن قوامی پیدار است این اساسی بی زوال
 قول و فعل و انتقام و اقتدار است و نمی
 خواطر و طبع است بخش حرم و عزت در نفا
 آن بجاری عدل موجب است این بجاری فضی
 افتاب رای و ابر دست و فرو بهنگ تو

این مداری برادر است این جهانی کامر
 آن سپهر این نجوم و آن مدار و آن جهان
 آن شهود است این کوه است آنند لیل است
 آن دلیل واضح است این نشانی سر بر
 آن شهود و آن کوه و آن دلیل آن زمین
 آن قوام است این اساس است آن قوام
 آن قوامی سند است آن توانی جاود
 آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان
 آن بجار است این بجار است آن زمین
 آن زمین سخت فعل است این فانی کرم
 آن بجار و این بجار و آن زمین و این زمین

عدل وجود حاتم و کسری و انصاف و عطاء
 آن حدیثی ذکر گوشت این شهودی و نظر
 حاتم و شرح گفت نوشیروان عدل تو
 هست تو حیرت من طیت تو طبع من
 آن کناری دستگیر است این عریضی مستمند
 قادر و فرمان بردار و آموزگار و مدح خوان
 همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان انبیا
 آن هزاری نیکه نخب است این درودی سنج
 طوطی و کفتار شیرین چرخ و جبریان قضا
 ناکه هفت آباء و چهار آفات کیهان سپهر
 آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک

این حدیث است این شهودی است این انبیا
 آن نهانی را بگفت این عیانی شایگان
 آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن
 آن کنار است این خفی است آن پیر و آن
 آن بشیری بی نذر است این جسانی تر و آن
 آن کنار و آن غریق و آن بشیر و آن جان
 آن هزار است این درود است آن کز آن
 آن کرانی سودمند است این روانی سوزنا
 آن سحر و این درود و آن کران و آن
 آن محیط است این محاط است آن سیر و آن
 آن بسیطی استوار است این بخاری قهرنا

<p>تابع واقفاده و محکوم و منتقاد تو باد امثالیت راز سحری مهر و ماه و چرخ تیر آن مطیع قادر است و این مریدی مقدر شکست و شان و دل و جان تو را پاینده</p>	<p>آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو آن مطیع است این برید این من است این زینبی مشفق است این زبانی مهربان آن مطیع و آن مرید و آن زمین آن زبان</p>
	<p>حرف هاء و له ایضاً</p>
<p>دوش سمرست در آمد به و شاقم ناگاه رخ بر افروخته چون قبله ز رشت از می روزه ترک سپش تکیم به تیغ از می زلف طراز پس ز کس جلد و آبش در کف ترک نگاهش پی صید دل وین</p>	<p>چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه ساخته قبله ارباب نظر آتش گاه داده زلف سپش دام پی صید ماه از چپ راست بودی دل وین خواه دانه از خال سپیم ز زلفین دو ماه</p>

کشت طالع شب غم از افق خانه بهم
 زیده مالیدیم دیشم بخش محو نظر
 جان بتن قصه کسان سر کفش صبر نثار
 دل و دادم شغف شاد به دل آلود
 کشتی تا کن بسیر آیم چه بوی رانی کنج
 کفتم ای جان کرامی کرت به که شد
 من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع
 بد عا وصل تو میجو استمی شام سحر
 تو چه احمد کز از خصم کنیدیستی غار
 این سنم با تو و از بخت ندارم باور
 تکیه بر زو من شیفته دل از مستی

شاخ امید من آبر و شرم در ذی ماه
 دل طلیان در بر و در دیده سر آسمینه نگاه
 دل بر چرخ زمان جان کفش صبر فزاده
 جان مکر بر بخش گرم با شالوده
 بر شست او به پاسبان و پاسبانی برگاه
 که بوی راه من راه قنات ناما و
 من و بزم چه تو شای بچه اندیشه و راه
 چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه
 یا تو خود یوسفی و حجر گشت تنگ چاه
 که نسرو و آید در مسکن مسکینی شاه
 پر شد آغو شتم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عییر از پی عطر محفل
 اقتضا کردی و معرب من خجالت ماند
 کیسه بی سیم و دلم چاکت زخم چون کندم
 او گرفتار خمار و رهی اندر کف خنم
 دلبهرم در بر و پُر شعله درون آخرت
 که گزیدیم لب که دست لبودم بر هم
 چون مراد دید بان سان غل و حیران گفت
 نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست
 می ربودم لبش بوسه و می گفتم ده
 مجلس انس چه شد کرم بگفتا چونی
 کرده کارم فلک سغله چو زلفت دهم

خال او سوخت سپید از چشم بدخواه
 همچو عینین برد و شیشه راغب بر ما
 کاسه بی باده و زانندیشه زخم زد و چو گاه
 و گرفتار بختیاره و من بهدم آه
 یوسفم حاضر و جاری بزبان و اسفاه
 که ستون زخم دست و برانوسرگاه
 صفت رنگت تو بر خجالت تو هست کواه
 داره از غم غزل آغاز ناما بسم الله
 می سرودم غزل بهدم و می گفتمی واه
 کفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه
 کرده بختیم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر امر وخت چو گل لب ز تیر بگریزید
 تا یکی نقش تحیل بر بنی خنیز بر
 آن منوچهر لقب سرور افریدون فر
 کی نشین طاهر و ساسان سر و اغیر ^{دین}
 تو تس تیسر و سیاوش زره و گاده فش
 نوذر اجداد و سیاکت پدر و ایرج پور
 بهمن اقبال و فرامرزدل و سرخه کمان
 بارمان و سبت و طون پنج و برزو بار
 شهید شمشیر و تهن تن کجیر و هوش
 آنکه از روی شرافت بمثل کر به نهید
 ای جهان که بر از عدل تو پذیرفته نوی

گفت لاجل و لا قوت آلا با لکه
 و او روی تا پدر مستمند الدوله شاه
 کی قباد و افسر و امیرش و دارا درگاه
 زال اندیشه و شاپور فن و مهر و خجابه
 استین طینت و کسری نسب و بهمن گاه
 نستین نام و هاجفت و سکندر و اشباه
 اردشیر و خنجر و فرخ و خسر و خرگاه
 سلم سامان و نریمان و بر و شهید سپاه
 کستم نام و قارن قدم و کیو کلاه
 پابر شوره زمین روید از آن محو و گیاه
 بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

<p> که زند خیم سرهم سریت آن ماند و هم وادی جلالت نکند طی بقدم افتد از تارکت اخلاک کلاه زرین جود کن جود که از جود بماند جاوید تا روین است شب روز و مرد و ساجد کرد کار از خطر چشم بدت دارد دور </p>	<p> که بر شیر زند لاف شجاعت رویاه عقل چون کالت نکند اردو بشناه که بنجا اید که کند پایه گاه تو نگاه شکر شکر تو چون شعر تراندر افواه تا بود در کف ساقی فلک ساغوماه آفرینند دلت از حادثه داراد نگاه </p>
وله ایضا	
<p> المنته و لکن که به سیر وزی و دلخواه آن شاه که از اوج جلالتش نیاید آن شاه موقر که بنزدیکت و قارش آن شاه قدر قدر که اثر داشته قدرش </p>	<p> در بار که شاه دکن یافته ام راه کیوان بسیر چرخ چو شیرین به چاه که با همه سنگسار سبک تر از کا بالاتر از این قبه افرشته خرگاه </p>

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم
 آن شاه کران بایه اعظم که دعایش
 با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدیم
 صد شکر که از خاجکی بنده نوازی
 آن معدن لطف و کرم بهمت و دانش
 کرنیت بمعنی کف او کافل و وزی
 ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک
 الوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن
 پایی خرد از علی فضای کرم و لنت
 در ثنیه بحر کرم خضر هدایت
 دارم ز تو ای کان کرم ارزوی لنت

هم شسته فلک نازدش بوسه بدرگاه
 افتاده چو سیح خداوند در افواه
 بر کام دل شیفته المنت و لته
 بشناخت مرا پایه و بفرخت مرا جاه
 آن زینت تاج و کمر و بار که و نگاه
 پدرفته چرا چرخه او صورت الله
 وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
 اسوده شمشیر تو ملک و سپه شاه
 دست زحل از دامن دربان تو کوتا
 در تیره شب فاقه گفت مهر محرکا
 بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

<p>در سلک غلامان شاخوان و هوخوا مدح تو نویسم بغراخت که و پگاه تا ماه کبی لاغر و سربه بشود گاه محسود تو باریکتر از ماه سر ماه اعدای تو همواره اسیر الم و آه</p>	<p>از لطف عظیم و کرم عام شهبازیم تا زین سپهر ای کوهر در یای جلالت تا چرخ کوی روز پدید آرد و که شب مودود تو بالند تر از ماه و و هفته احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>درآمد از درم آن ماه خرگی ناکاه شکسته طره اشفته بر شمایل ماه لبان سوره و شمش و بسم الله بگردن کل توده توده مشک سیاه بناوک مره و غمزه های زیر نگاه</p>	<p>برای تنیبت عید یامداد بگاه نهفته تو تو تا سفته در لبان حقیق مزار مصحف روی مبارکش ابرو شکسته نیل بر چین زلف مشکینش دلی نماند که در خون خویش غرق کرد</p>

روان چو سرو لصد حالت و نیز اندل
 سدر مرتبه سنبیل بجزایر یکان
 بر آنکه چاه بلورین غجبش را دید
 شفاء و در دل عاشقان غم پرورد
 ز جای حسم پیش دویدم و گفتم
 بلای چشم تو چنینم که در طریقت عشق
 شدی نوح بنجامم و گزینش عمر
 بیاد می بنشین آتش دلم نشان
 بجنده گفت که تا چند شرح غم همدم
 کجاست ساقی گل چهره کو به ساغر
 کسی چه دارد غم کش بود خداوندی

فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه
 نوشته پیش سر زلفش عجب و فدا
 ز دست رفت دل از دستش او قبا و کجا
 حواله کرد به جناب روح بخش شفا
 هزار شکر که دیدم دوباره بر رخ ما
 بسوی کلبه احزان من نمودت راه
 بچار موجه طوفان بجز گشت تباه
 که در کد از غمت بدلم چو زرد کاه
 می معانه طلب کن دف و چغانه بخوا
 کجاست مطرب خوش نغمه کو سراسی
 بسان سرور احراز صدر دولت و جا

سپهر معنی سالار جنگ است
 ستمی شیر خدا الکه همچو شیر خدا
 پیش کوه هر او قدسیان برند وجود
 برای بوسه درگاه کعبه مقدارش
 گفت کفایتش اگر نیست کافل روی
 محاب استش اگر قطره بر زمین بار
 بسته بر در اجلال او سپهر کمر
 تویی که ابر بهاران رغیرت گفتی
 نه واهی تو در کار خانه امکان
 پسندار بار پریشم آفتاب سجود
 رسیده جاه تو خورشید دار بر کرد

فروغ دولت ازین سند و فرگاه
 بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه
 بنجاک در که اوروشنان نهند جبا
 قد سپهر ز رور الست کشته و تاه
 گرفته خجسته او از چه صورت الله
 ز خاک تیره زمرود مد بجای گیاه
 نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه
 همی بنا و از دل چو برق پر کشده
 ترا نظیر محالست چون شریک الاده
 اگر به رای تو گیره نمیش استباه
 فتاده مدح تو تسبیح دارد در افواه

فتنه ز تارک سلطان اختران اکیل
 ضمیر و شنت آن کو کب در شنت
 سوی خصال تو باشد ماب هر نیکی
 شد آسمان ز پذیرفت افتاب نخل
 اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان
 زده است فر تو بر بام آسمان خیمه
 علو جاه تو جانی بود که با همه اوج
 نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت
 فضایل تو کند نامه سیاه سفید
 بگم که تا که نباشد چو شیر نر و بابه
 ز کوه در درخ بد سگال تو گاهی

اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه
 که افتاب کند بند کیش بی اگر
 به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه
 چو دید فر برانده تو زینت گاه
 نکشت باد خزان چهره بر بهاران گاه
 کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه
 ز حل نماید در زیر او چه نقطه جابه
 گزان گذار کند و هم خور و دان بشاه
 مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه
 بسکت تا که نباشد چو کوه نهیلان گاه
 بچنگ شیر قضا بد دل تو چون با

<p>بدست راد تو زلف معبر دلخواه بحق اَشْمَدَ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اَللّٰهُ</p>	<p>بکام عیش تو لعل مرزوق ساقی هست در سال جلای بقای دولت تو</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بھادر</p>	
<p>کفر شکن چون علی کشت دم صیقل مهر چو تیغ دوسر شد بجهان کفر کا شد شکن اندر شکن طره شام سیاه داغ جدائی گذاشت حسن بر خسار ما ماه چو پیر و تاه شد زمین خضر را از ورق نامه اش شست سواد کنا برغ مؤذن فکند بانکت اَقِمْو الصَّلٰوةَ سر زینیا هی بر د صبح چو نور نگاه</p>	<p>کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیاه جلوه ز حبیب شهود نور محمد نمود شد شرر اندر شرر آتش طور سحر رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب مهر چو شیر خدا زد علم لافتنه شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح مطربستان کشید ناله مات الصبح خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر</p>

مهر جبریده بزد بر سپه کفر شب
 بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق
 پرده عیسی درید نکمت باد حسر
 از غسق شب زود آتش بید و دود
 ریخت ز چشمان ترا شک ز لایحا سحر
 رایت صبح نیر راست چو رای ویر
 نوردل و فرزندت حضرت سالار جنگ
 مظهر نور جلی صاحب عادل علی
 عدل ستم سوز او عیسی دجال کش
 بر در اجلال او بسته ستاره میان
 ای که بگاه کرم از حسد دست تو

چون بصف مشرکین یکم ولی الله
 زاینده چین زد و د تیغ سحر زنگ اه
 سحر موسی شکست دست سفید کا
 شمع سحر گاه برد تاب ز رخسار ماه
 مهر زدا ز کوه سر چو پیکر کنعان ز جا
 با فرو دولت کشید سر ز کریان جا
 صدرار سطو خصال آصف جم و ستگاه
 آنکه شد از فراو ملک و کن کاخ ما
 رای پر از نور او مهدی ملت پناه
 بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
 ابر بهاران کشد برق صفت از دل

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم	شبه تو باشد عدیم همچو شریک الاله
طبع جهان کریمت خورمی انجنت تو	چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه
صبح نخست از روی دم ز تو لای تو	کی شدی از ظلم شب نیمه رویش پناه
یونس حقی چرخ با همه دریا دلی	بحر جلال تو را طی نکند باشاه
شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم غل	دید چو فر ترا زینت و زیبای کا
آینه های سپهر همه حصول شرف	چرخ زنان می نهند بر در جاهنت
بر تو کند باز گشت هر چه نکوئی بود	آری دریا بود حسن مآب میاه
رشته کفکلت اگر ابر بهاران شود	خاک زمرّد کند سبز بجای گیاه
هر که به رای تو رفت و در باد از خط	و آنچه بنا از تو یافت دهر نسا ز تپا
تا بفر جستن جم عید مبارک قدم	خرم می آرد دلیل تازه کی آرد کواه
از کف مه طلعتان جام مغرق بکیر	وز لب شیرین لبان لعل مرقع بخوا

<p>دیده بدخواه تو از غم دل پر زخون از شر عین الکمال حافظا جا بهت حفظ</p>	<p>چهره اعدای تو ز در زانده چو گاه وزیدی بدسکال داردت اینر دنیا</p>
<p>حرف یاء</p>	
<p>در مع مولای مستقیان و لشکر زمین و آسمان ابد الله العالی علیه السلام</p>	
<p>فروع ارض و فرزند هاست علی بفضل و مرتبه مخصوص روح ربانی بچشم موسی عمران فروع اشعاع به استانه اش از التماس ادم و نو بموقفی که بنی دهم ز ما عفتازد پس از خدا پیر بر ممان طریقت از سپری از حقیقت</p>	<p>خدا نباشد و فی از خدا جداست علی بوالفضی است محمد بن علی است علی بجیب عصمت مریم دم خداست علی پدید گشت که بجای انبیاست علی بقول ما در کاشف العطا است علی بحکم وحی و نبرهان است علی هایت از طلبی کو کتب است علی</p>

در آن سفینه که چون نوح نجات یافت علی	بیا بهر ستم از قلمم کنه مترس
نخست بنظر سما کبریاست علی	قدیره قادر و فرو و وحید و بی همتا
که آمر قذر و حاکم قضاست علی	دو چاکر ند بدرگاه او قضا و قدر
بدست موسوی و جبرئیل است علی	بقطع سلسله کفر با حسام و بهر
ز جبرئیل مخاطب بلافتی است علی	ز بس بیتیغ دوسر نفی کفر کرد چیرا
و لا اله الا الله که هادی ماسواست علی	بروز محمد زلزل را و ستادی چیرا
چو ماه خاور بر خط استواست علی	در آسمان طریق محمد مختار
تو اکثفا بعلی کن که قل کفاست علی	ز قول سامست و فاطم اگر حدیث رود
پی حمایت دین تا که بر خیزد علی	هر چه معرکه آشوب کفر و ایمانست
عجیب نیست کمبند اگر خداست علی	چنان که قدرت او در هر چه بیکند
پس از محمد بر خلق پیشواست علی	بحکم نفس فهدا علی و مولاه

بصورت آخر و در رتبه اشرف و افکار
 در ذکر من اندیشه پناه کن
 اگر تو بایع دین محمدی بدر آ
 زیارت نجف از آن ثواب حج دارد
 بجز قبول رضایش عمل بسیار
 بضرتی که بد افضل ز طاعت ^{تقلید}
 چو آفتاب میان ستارگان مشهور
 بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر
 در حصور جز این از حد چه خواهد گفت
 به نحو معنی چون اسمی جز باشد
 خدا عجب نه نماید شای کس ^{بهم}

ز انبیاست محمد ز اولیاست علی
 بگیر دامن مولای که مرتضی است علی
 در آن طریق که چون خضر ناست علی
 که ز فرم و حج و مروه و صفاست علی
 خداست راضی از آن کس که از او ^{است} ^{است}
 اساس دین حسین انور است علی
 بر بند و علم و جوان مردی و محاسن علی
 که نور و اهدای نور مصطفی است علی
 که آفتاب محمد بود دنیا است علی
 هر آنکه در نظرش غیر نبی است علی
 تا بگوید که مستوجب شمس است علی

دلا بسی عمل در دین تنها کن	که در دای دل خسته اداست علی
وصال جوری و فردوس کوش و غلام	بیسراست اگر باز شناست علی
بداشت نیم شبی نامه سیاه بشو	بکار اگر گره افتد گره گشت علی
باخته از کشته کوش و نا امید بشو	که روز خشر شفیع گناه ماست علی
بدستی علی دل به بند در حال	که سید و سنده صدر اصفیاست علی
بگیر دامن اولاد او که در خشر	که سیکه از تو شود شاد اولاست علی
ببگیر تم که جزای عمل چگونه دهد	کنند ز خون حسین چونکه باز خواست علی
بهال بوسفیان پلید لعنت کن	که از محمد در پنج و در عناست علی
در مدح نواب سراج الملک هجادر	
خوش آنکه دلم داشت نه فکر و بخت	من بودم و می بود و بت چاره ست
نایابی دلم بود به بند سر زلفی	نامرغ خیالم به پی دانه خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد و همیشه
 اسبیب غم و غم هجران تبان بود
 سر بازده از محمد دل نایره غم
 دور می و لعل لب ساقی بزم
 فارغ ز خیال زن و فرزند خزیده
 فی بردم از رحمت بیغلیه ربی
 افتاده بدنبال عیال تو بخلط خضر
 عشق و هوس از سر نوادش پیوسته
 اول نه بدی شاد ولی بهر دو کس
 یکشتم پستی من کاش سبزی
 نواب سراج المملکت انکو بجلالتش

دل خبر سوس وصل نمی جست نیالی
 دل را اگر آزرده کی می بود و ملا
 می ریخت بر آن ساقی میخیزد لالی
 و با فلک جنگ و نه با بخت جدالی
 در خلوت تجریدیه قلی و نه قالی
 فی بر سرم از جمع پراکنده عیالی
 گردیده گرفتار چو سکت بر بوالی
 من مانده ام و مرغ دل سپید فانی
 حالی نبود از تر از عالم حالی
 بر کوش سرو صدر جهان شایسته
 هر روزه فراید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم مخیره داشت
ای بسته وزارت به حال تو شکو
در بهمان جهان دیده ایام ندید
در سینت کار جهان ششری بود
هر نقطه مشکین که گذر قلم تو
صدر را بجهان بگرداشت و زبانه
روشن بنام دیده آمال جهانرا
تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت
تا چرخ همی گردد هر روز بکامی
همواره دند کرد و نای کام تو دود
در عین کجاست ز تیر تو دود

هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
وی یافت دولت ز حال تو کمالی
در باغ بزرگی چو ثوبه بانه نهالی
هر صبح کیمیزند ز دیدار تو فالی
بر خوبی احوال فرایند خط خالی
زان پیش که بر ملک رسیدیم زلی
زان روی که ششری بفروز بکمالی
خوش غمش بکشاید ز طریق بی باکی
تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی
هر روزه فرایند غیبت چرخ جدایی
هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلفت یار بار پریشان و در بهی
 هم حلقه حلقه از پی صید دل کند
 گاهی بگوش جانان آهون چو حلقه
 هم دوش افتابی بهم خواب چوین
 شامی ولی مسلسل بار و هم نشین
 همنده و کعبه بار ندارد و چو شد که تو
 زندان افتابی و ازین ماه تاب
 در دست حسن و چیره بخاقان حسین
 دامن فرزند تنی و کوی آفتاب
 که لطف و که عتابی که نوش که شر

مانی بروز کار پریشان من بهی
 هم پای پای پر فلک حسن سلمی
 گاهی بدست خوابان چو خاتمی
 در این دوشویه ثانی عیسی ابن مریم
 ماری ولی مجاور ماهی و دهر می
 همنده و می و مجاور لطیفی از زمزمی
 آشوب روز کاری و مطبوع عالمی
 همچون کند پرچین در دست رستم
 جولان کنی و دام چو کان زنی
 که در دو که دوانی که شهید که

زندانی و معاینه زندانیان شهر	لرزان میقرار و پریشان و ذی
پیوسته بصر غارت دلهای قاسم	برین نصرت سپه ناز پر چمی
در باغ خلد غلغله دوستی از آن چو	کادم فریب و رهن چون مار کسم
طوایر سیات سپه کار کان رند	مانی ولیک در کف خورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند و ام پر نیان	چون سلسله سپای دل خسته محکم
سودائی و پری زده کشتی چرا	در آفتاب رقص کنانی و می چمی
از تیره کی روز سیاه تور روشن است	کافاده دور از کف دستور انجمی
سالار جنگ حشم چراغ جهان که	صدر زمانه بحر کرم کان هردمی

بعون الله و حسن توفیق تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین حسینی

شیرازی
شهر ۹ شهر ۱۳۳۱



هو الله تعا

بسم الله الرحمن الرحيم

عاقبت دیدی دلا بر نکت آمدنیش	در دوش کفتم کنده ناله شکبیر
ساخت روزم را سیه تر ناله شکبیر	تا نکوی نیست در آه دل عاشق
تو نیستی چو استخوانت تقدیر	قسمت من بی فانی بر دوش تعلیم
علقه بر در میزند این آه بی تاثیر	عمر ما باشد با سید اثر و کوی دوست
آری آری خاک را زریس کند کسیر	کرده تاثیر محبت پاک از آلاشیم
ای خنک اندل که خوراک این شهر	زنده جاوید باشد گشته ابروی دوست

سینهها کردم عنان چرخ نسیانم عشق

چون توان در مانده تقدیر شد تدبیر

دوی خوب از انان کردی که رقم چون پر

چون توانی شد نهان زائنه تصویریا

سایه عشق است کوارا مرا

حسن درآمد زور عشق و کرد

در تن چنان رمقی پیش نیست

زهر جفا ده که ز دست تو چون

پیش تو که تن غم دل آرزوست

با غم بجز این تو ای سنگدل

آورد از طره مشکین تو

نور خدا جلوه گر اندر نظر

جامی از این باد خدارا مرا

بنده آن روی دل آرا مرا

از غم بهجران تو یارا مرا

شریبت قند است کوارا مرا

کر بکند ناطقه یارا مرا

نیت دگر تاب مدارا مرا

باد صبا غنبر سارا مرا

از رخ خوب تو نگارا مرا

دید بدام توقف را مرا	ترک نگاه تو سر فتنه داشت
خارج از اندیشه را مرا	بخود از آن ساعه چشم گشت
زان سر کوسیل گذار مرا	ترسم از اتک نام بدم بزد
شعری نیست کوار مرا	غیر می مدحت مختار ملکست
میر تراب علی انکه درش	
به بود از در که دارا مرا	
طاقت پند نذر دل دیوانه ما	پند بدم ده ای ناصح فرزاده ما
کایشنا با و گران کشتی میکانه ما	شنای غم و بیکانه ز خویشم کود
قدسیان از اثر ناله مستاده ما	بخود اندر چمن قدس بوجد بیخوده ما
جلوه نور خدا در رخ جانانه ما	مردم دیده کوته نظران کی بیند
از ره دیده ما به رخ جانانه ما	طالب جلوه دیداری اگر باز گیر

<p>شوق صحرای جزون بر سر دایم نقش اندران بزم که پروانه دل رشت بست پرستیت اگر سجده انروی نکو میکند زنده به اعجاز روان پندار پی آرایش کیسوی عروسان سخن ترسم از بارش اشک تو بدم روزگار</p>	<p>بسته زنجیر سیاهی دل دیوانه ما شمع خوشبید بود برخی پروانه ما کعبه آید بطواف در بتخانه ما خضر آورده زلال غم میخانه ما طبع آئینه و کلمت دویار نشانه ما بکند سبیل غم از آن سر کوخانه ما</p>
<p>بزم عشق است می وصل کتاب اینجا کوی عشق است دلاکت نام اینجا زیند زلفش منکر چهره بر آن خال است خلق افسوس کنان در عقب من که جلال است</p>	<p>می میاید خدا را که حرام است اینجا با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا عبث این بخت در اندیش خادم است اینجا</p>

یوسف حسن خداداد غلام هست اینجا	حسن را عشق دهد جاه و عزیز ورنه
اشک باران تر ویده غم هست اینجا	بنشان تنم و فای دل و یوس میانش
آسمان سنگ پندار که جام هست اینجا	فلوت امن می و ساقی و ساغر زینهار
مهر و سایه آن لعل چو شام هست اینجا	این نرنگ است و بنا کوش که از جلوه حسن
پای رفتن نه و نه جای مقام هست اینجا	کار کس چون دل سودا زده مشکل نشو
در کف جاذبه عشق ز نام هست اینجا	هر کسی را نکشد دل بخرابات میخان
بر حذر باش که هدم بکلام هست اینجا	کو بطوطی منما و عوی شیرین بختی
عالمی هست می عشق و خود نشناخت	
کس ندانست که همیشه که دم اینجا	
که زیر تیغ میمیزدانی قاتل خود را	بقتل نه نشستن بایل از آن خواهیم دل خود را
که در غرقاب می چشم امید سیاحل خود را	بهر عشق کشتی رانده ام آیدیده طوطا

<p>جوانی حاصل عمر است چون برق بماند نه از سر بگذرد آسان مشکل مرگ میبخشد بهتر غمزه چاکلت سواران جان سپردم اگر مستم اگر مستور عیب من مکن</p>	<p>درینجا رایگان بر باد وادم حاصل خواب روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خواب باسیدی که بر گیرند صید بسمل خواب که من نسرشته ام با دست خواب کل خواب</p>
<p>تسالم از جهای آن بت بیدار کردم با فغان می نمایم آشنایانم</p>	
<p>بجز نظر که نگذردیم بر غمت یارا درین دور که صیایا ز سنگ در تورا که طره یوسف و شبنم کردیم چو دیده ام که ز خون ریختن کردیم چشم دل سپردم تا فرم اگر ندیم</p>	<p>چو چرم رفت که افکندی از نظر مار همیشه بر شکند مرغ رشته دپارا چه اقامت بجا کنی زلف را تو سگدل نشوی سیر قتل عمار به نیم غمزه شوخ تو این دنیا را</p>

	چگونه هدم از این پس کنز شکلیا		که برده اند بیخا دل شکبارا	
	دل خواست کاهوان کو دندرام		غافل از آن که زلف کجبت بود ادم	
	افغانم از خفا و ستمکاری تو نیست		ترسم زمانه از تو نشسته تمام	
	ما صبح ز بیم تنگت مده پند ما عشتو		بگذارتا بیا در و دشتک تمام	
	رضوان بچاگری درم افتخار داشت		بر حای پاسبان تو بد کرتقام	
	ای بی وفا چه با ده بجام نیکینی		مشکن بسکت کینه صراحی جام	
	خداوندی که شکرش را غنیمت است		اورا سحر تنافل و مارا هوای وصل	
	بهم غم و در آن نکر و فکر خام		ناله و بخت خود کنم با که ز بیو فایت	
	باز فلکده ام سپر پیش تو قصه مختصر		کر بنوازم روی و در کشی فایت	

ایست ویرانش از روی تو جان ضعیف ناتوان طبعی زنده گشت ملل خوشنوا کیش ناله که اندرین	تأشب عاشقان شود روز به شب گر بشام او زنده نکبت آشتانیت برده ز عذیب بل دست غل سیرا
بهرم از آن لب و دهان بوسه خواه رندی دلا با الهی کس ندید گذشت	
دادم که گشتد عاقبت از کج است یا پامنه ایدر لب نیست مهر که عشق ز ساخت سر پای من کس نیست نزد که بگویم که کند میرود چشم صبحی نبود شام غمت را که اندیشه عاقل تواند که گشتد بار غم عشق	مارادل سودا زده تا کوی است یا سپینه سپر کن به بر تیر طاعت به دعوی من کونه زرد است عکاس خوبان ز دل خسته گیرند بخت پیوسته شب هجر تو بار و رست این جامه به شاق بود رست

	<p>کوته نظر از وصل تو اضمیت ^{بفرست}</p> <p>همدم نکند جز سر کوی تو اقامت</p>	
<p>نالکم که نالدا شب غم سوز دیگر است</p> <p>در سر برون ز رفت هوای که بر سر است</p> <p>کاین عمر چون چراغ و اجل یاد صحر است</p> <p>چون زلف در روی تو شب روزم بگذر است</p> <p>یا شام انتظار تو خود روز محشر است</p> <p>چون نافه تنار و ما غم معطر است</p> <p>وصلت تو نکند چو غمت روح پرور است</p>	<p>امشب که سوزم از به شبها فروز تر است</p> <p>دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد</p> <p>ای بی خبر کویش که صاحب خبر شو</p> <p>یکبار یاد مانده کنی و به یاد تو</p> <p>یا صبح محشر است طلوع شب فرج</p> <p>هر شب بیاد طره عنبر فروش یار</p> <p>جان پرور و خیال تو شبهای انتظار</p>	
	<p>همدم دکن خوش است و عنایات ^{کند}</p> <p>قرص جوین و کوشه شیراز ^{بفرست}</p>	

بی تو در دیده من هر شعله عاری هست کز سر زلف تو ام بسته بجان تری هست بجه گرفت زلف رشته ز تری هست هر که را با سر زلف تو محروم گاری هست	نه همیغم ز غم عشق دل زاری هست الله الله مبراید دست من رشته چپ هست جو غم از زده من زلف سیاه تر از پاش هست با پریشانی و سودازده کی دهم شست
چند کوفی مکز از سر کویم هدم راهم این است روم با تو را گاری هست	
چیزی که در این شهر حال است کدام است کاین طایفه را مصطفی عشق مقام است آن مرغ بداند که گرفتار بدام است دیوانه و لائزانه غم تنگ و نه نام است می نوش که خود جم بچیان زند بکام است	کفتی نخورم باده ز کین که مست ز نهار مبین کم بمقیان خراب است حال دل شوریده در آن حلقه کیست از نام مبر نام مکن بچم من از تنگ است از جم بجز از نام حدیثی شنیدیم

<p>گر خمر بهشت است که بیدوست ^{سست} چرا با آتش پروانه به پیغام و سلام ^{سست} ایدل همه با سوخته کی کار تو تمام ^{سست} جای زدن شکوه بر صدر گرام ^{سست} باران کفش غیرت باران تمام ^{سست}</p>	<p>ای با تو خلاست که شمع محبت بی شمع رخ دوست همه شب ^{سست} کستم مکن از ناله ملوشن شب ^{سست} زان سان که تو خون دل عشاق ^{سست} سالار عد و مال که دلکش ^{سست}</p>	
	<p>هم نه کلمه است که سازد تجلی اورا همه باد و لست ^{سست} و یار تو کام ^{سست}</p>	
<p>ارنوز عشق ترشد با چنگ که خام ^{سست} تا خود پسند جانان اندر ^{سست} میا کام ^{سست} آن عند لب اندک اندر ^{سست} شنگ دام ^{سست} سراسر قامت دوست که ^{سست} زخرا ^{سست}</p>	<p>از نکت عار دارد آنکو که نیک ^{سست} نام ^{سست} شیخ و ریاضی با و شراب ^{سست} حال دل پریشان در آن ^{سست} کند ^{سست} بهست غرض دوست که ^{سست} نو ^{سست} شخه ^{سست} آ ^{سست}</p>	

<p>یکسو شانت غمیر کجا تا اول رخت وایم اگر نال دل در بر محبت بیهوده چون بسکند ظلمات غم همد که در بساطت قرب حضور</p>	<p>بر عاشقان بسکین نسو کی حرام مرغ شکسته پر افغان علی الدوام در دست ساقی جم ابی جبریت ز بهار کم مینش طوطی خوشکلام</p>
	<p>ترسم که از جفایت نالم بصدر عظم سالار جنگ انکو مخرج خاص علم</p>
<p>عاشق زارم مرا بغیر جان کار در دل یارب ندانم که گویم چون خضم که بکمر بر قصد جان یار جام زهر جانگزی در ساقی دل که زار زار زلف و پنهان در دین</p>	<p>در دل من حسرتی جزو دین نیست تن درستان را خبر از حالت بیمار چون گرفتاری دوست یار نشویم بخوار در بر عاشق کیست کجا که ساقی یار لیک اندر عشق رو چون در میان آرا</p>

ز بخت بدوست دشوار است ^{شعب} پایش

ذوق مستی محبت چو داندان کسی
صبر تلخست و ندارم خبر صبوری چاه

اینقدر پروانه را جان باختن نیست
که شراب عشق شیرین مشربتی نیست
چون کریر از آن لب شیرین شکر بار

دم غنیمت شیرینها همد کم نفس
چون برآمد خصلت بر کشت دیگر بار

تنهانه همین با نفس از مهر سری نیست
ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این بلخ
احوال من زار می رسید که در عشق
عمر نیست به امید اثر که کشد دل
خونین زغم عشق نه تنها جلک است
همدم قلع باد و سپر سار که در عشق

با هیچکس از اهل و فایش نظری نیست
خبر خون دل و اشک و دانت مری نیست
بیخوش چنانم که زخویشم خبری نیست
آوخ چو توان کرد در این هم لری نیست
لیکن چو من غمزه خونین جگر می نیست
از تیر بلا خبر قوج می سیری نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کای
غمزه ساقی رفوی اندرون چاک تا
ناز کن تا می تو ای تا کشم نارت بجان
من نیم شیخ ریاعا مه تکلیفم کن
گفتش بوسی بده کفایت های بوس
از بزم بگذشت آن سرخروان بوس
خط سبزش بر بیاض حسن امسال این
نسبت رویش غلط کرد خال خال باده

در طریق عشق قید سجده و زنا نیست
زخم عشق نیست این علاجش ترجمه زنگار
عاشقان را از معشوقان کشیدن عار
کردن باریک مار طاق است این بار
گفتش جان گفت جان را اینقدر عار
مان که میگفت اندر این گلشن گل بیخار
یاران یار است اما حسن حسن پیر
ماه شهر آشوب و بزم آراوشیرین

زلف را بر رخ پریشان سار تا گویند خلق
روز کس در عاشقی چون روز بهار

کی بودی که نه نوسفرم از سفر آید
شاه قدس در آینه دل جلوه نماید

<p>بیش از دم سیراید گل اندر عین بد بخود عشق بچوید بجان غم بفرمایید همچو پروانه روان سوز و پروا ره اندوه ببند و در دولت تازیدم غمی مطرب جان</p>	<p>بیش از نفس بچشم شکوه شبهای جد تارکان از اسف عشق نباید که درین دعوی عشق مستکم بود آنرا که برود پروه بردارند آنرا که نظر بر رخ لب ببندد و ترسم بچشم مرغ خوش</p>
<p>غرض هر فحشیت آن لعل شکر خند بدشنامی دلم را ساز خورسند</p>	
<p>بهار زلفان شب هست پیو فغان از استخوانم بند و ر بند پیشان تر مرا زین پیش سپند که می ترسم ز پاکبشت پدید</p>	<p>مزن ای صبح سر کم رشته جان چونی دار و شب روز از جدان خدارا طره دل بند بکشای صنال ای مرغ دل در دلم زین</p>

	وفا با هر سخی مادی		جفا با عاشقان ای شوخ تا چند	
	وصال آن نه حدت همدم		که بروی عاشقان شب ^{باشد} دوستی چکنم که عمر کوتاه و محل دراز ^{شد} ز دو صد هزار مشفق کی ایل ^{شد} راز که میان وصل و هجران دیگر ^{شد} انداز که ز شوخی آن تطاول ^{شد} نمیشد باز	
	لبش سیاه مار پس از این ^{شد} نیاز شد و سر سفید و از سر زود ^{و صلت} هوای غم و دست با که گویم که ^{آید} بر خجسته پنهان ^{بهوشم} ربود عشقت ^{و محفل} دل و دین که ندان ^{لشت} تطاول و من بدیم بدل			
	دل و دین نیاخت ^{عشق} همدم بقدر خانه که هر لطف ^{عشق} آنست که پاک ^{باز} باشد			
	از تو چه نام که خط بخت ^{اینها} بمن		من ز تو چه جور مدعی ^{تو} شو	

<p>ساده کیم بین که محو کشته دل من دل شده عشق را بود چو غم دین جز قهر و پستان آن بهار نکو قصص اغیار شد چو صفتش</p>	<p>برنگهی کوبن ز تار نغمه بود مایه زلفت داده را بود چو غم سرو ندیدم که بار آورد منصب در بانیش جوین</p>
<p>گر بخواهی اکی از سر پیر می فروشی جام صبر ای محبت از سبوی عشق</p>	
<p>نفس ابرین صفت را سیرت سنان شاه خشن خلعت تجرید او شانه در خمر بابت سخنان آری بگو او خمر بر سر آتش مرا بنشانی و سیکوی</p>	<p>بنده پیر خراباتم که از جامی آنکه بر بالاش تشریف سعادتی با سکنه رک که در ظلمت چو جوی چهره افروزی ز می باغیر مسکونی چاره غیر از غموشی داشت که سوار</p>

	تا چه باشد سرشت و راز این چنانکه		و امن مقصود ناید هم اگر شش	
	<p>گر خرد شد دل نباشد طره از عاشق خرد</p> <p>بر سر آتش عجب باشد که بنشیند جوش</p>		<p>در غم عشق غارین بخورم چون فدا</p> <p>عقل و دینم شد بری تا دیدم لبر و کما</p> <p>بیل آسمان پیش دوست شرط عشق</p> <p>یا که دار و خنجر سار اصبا در استین</p> <p>روز من تار یک کرد آنسر و خورشید</p>	
	<p>تا قفا و ف میخورد ناچار باشد از پیش</p> <p>هر که می بیند پری کرد دبری از عقل</p> <p>بند و پروانه ام کوسوزد باشد حور</p> <p>یا که افکند است ماهم طره مشکین</p> <p>شکست من کافور شد از آن طره مشکین</p>		<p>بعد از این چنانیکو شدم در انجمن</p> <p>زین چه حاصل او چو آید من دم</p>	
	اگر تو سنگدل من سخت جام		کشم بار غمت تا میتوانم	

من از عشق تبار ل نگریم	نصیحت گر کند پیر و جوانم
بیارای باغبان سروی زستان	ببالای بلند دستاغم
ز بیداد و نذارم دست از تو	لکن چند آنکه خواهی امتحانم
بجای اکرم کرد نزار کار	غلام بهمت دردی کشانم
هنان خواهی غمت باشک غمت	کشاید پروه از روی نهانم
ببستم دیده از دینی و حقیقی	ز زمین عشق فارغ برین دامنم
بجز گوی بنان و جام صهبیا	
بهشت و کوثری هدم ندانم	
خواهم غم دل ببار کویم	غم در بر غمگسار کویم
زلف تو سیاه کرد روزم	من شکوه روزگار کویم
جز نکت کو بدان دمان هیچ	من قصه باختصار کویم

	<p>گر روز دل فکار کویم یادیده اشکبار کویم زان غم سهره بقیار کویم</p>	<p>آتش کشد از دلم زبان طول شب انتظار جانان خواهم چو دلم تسکین گیرم</p>	
	<p>چشم شب انتظار تا صبح از یار و سن اندویدار کویم</p>		
	<p>کاری فغان ز آه دل بی اثر کنم بال و پری مانند که سر زیر پر کنم وز دیده بر شمایل ماهش نظر کنم جانکی بکام او نکند و بسر کنم شرح غم شبان جدایش هر کنم من گریه کردم شرح غمش مختصر کنم</p>	<p>که ناز از حبسای تویدار کنم در داکه از توافل صیاد سنگدل او خوش بکشتن من و من خوش بخت در آتش من به دیده ترور و هوای دوست خوش آنکه پیش طره زلف دراز او خنده خنده باز به پند من نیاید</p>	

پایان عشق قصه پروانه است شمع		
همدم تو ترا ز سوز محبت خبر کنم		
دیدم که شد دلیل مقصودم محو نظاره بر رخ قائل شدم چنان ناصح ساز رنج محبت شیرین تندی کن ترش تشنه کار بود با آنکه میزنند سقیم ز بام هم همدم زمین عشق کی گشته باق	دنبال کاروان محبت دویدم کز دست رفت لذت در ^{نظم} _{خدا} اکنده است گوش نصیحت شنیدم کفایت تلخ از لب شیرین شنیدم بر تر بنا شد از لب است پریدم از دست دوست هر طبر زد	
میکار دیگر از روان ^{افسرد} _{افسرد}		
همدم نوال نعمت الوان ^{چشیدم} _{چشیدم}		
کار مرغان سحر افغان ^{شکیر} _{شکیر}	غنچه در این بوستان امروز ^{میت} _{میت}	

<p>من نه تنها در غم زلفش مدام افتاده همچو صنعان دل بست شوق ^{منا} زلفش از غم لیلی و نشان کیمشیه چون ^{عشق} چگون من شرم دوستی تو از عشق ^{نیت} تشنگید بر که مینی دوست دارد خواهر ^{لش} در دوستان که نیند پذیرل شو پیده ^{کن} اگر جدا از استانت نمانده ام معذرت ^{موز}</p>	<p>یکت جهان افتاده زلفش زنجیر است ^{من} ای سلماتان دیگر من بعد تکیه ^{من} هست در میان سر نهادن کار ^{من} زنجیر است هر کجا مییم سر زلف تو در زیر است ^{من} جز دل خونین که بی دیت ^{من} جان سپرد کار دل بدم خراب ^{من} دست تدبیر است هر کجا باشم دعای دولت ^{من} میر است</p>
<p>فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه اندر سلکت ملا حان او میر است ^{من}</p>	
<p>ساقی ز طاق نه می و شینه بر ^{من} بار غمی که چون شتر مست ^{من} یکشتم</p>	<p>تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین بر پیل اگر نمی به نهد سینه بر زمین</p>

یکد از حرمت شب اوینه بر زمین تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین کز کف نه می نهند عوی آینه بر زمین عشقت بجان نهفته چو آینه بر زمین	ده روز پیش گل بنو جام می بلر مطرب روی که در طرب آینه بر زمین بر روی خویش فتنه شده کوئی آن محترت بجان سرشته چوشتی که در آینه
بهتر از آن که سنگ زنی بر زمین همدم اگر ز دل فنی کینه بر زمین	
ز پند و دوستان پادشاه و دشمن جهان تکست چون چشم شون شکایت و عاشقی بر تو هست و سخن کشم چندان که خوابم پایدار بود آیین خوابان غالب الظن	شود آشفته تر هر دم دل کن بچشمانت که اندر چشم مشتاق تو کوئی جبار و عشق احتمالت کمند شوق جانم می کشاند در اول مهر و آخر بوی فانی

بحر زلف و جمال و لطف مرید

اندیده شام کس در درون

به جوق بلبلان شورست کوی

دل اهدام گرفته جا به گلشن

بچشم مرد و زنان بخشیدم خال کس تو

مقامت در دل من صلت از چو

همه کس را بدل در عاشقی باشد من

بجونی فرسوانی خضام دل از آن روز

من اول روز دانستم که چون آینه

کشیدم من قلم و عاشقی از چو

و م عیسی است پنداری شمیم مشکبوی

بجانت منزل و من هر طرف در تجوی

نباشد از دلی در دلم خبر آرزوی تو

که دل مجنون صفت بستم زلف مشکبوی

بگرداند زهر سوزی عالم را بسوی تو

نسازم کرد طبع من بسازم من چو

نیاید در بیان بدم چو شرح عشق

بر ابل نظر بیسوده باشد گفتگو

<p> بیتو نسروغ مجلسم غیر شراره نه کر پس عمری آن پسر سوی من انگیز پیرم و زار و ناتوان از خود مر زان سوز زلف غنبرین تیره زلفین روز و شب سیاه مانگر داشت آه آنم از افتاده کی هست کی گاه نه از بیجان چشم تر دست ز تن نگاه نه کز دو جناغم ای جوان غیر ورت پناه نه لیک باشتی چنین روز کی سیاه نه خواه باد خواه مادل بسیار و خواه نه </p>	<p> بیتو نسروغ مجلسم غیر شراره نه کر پس عمری آن پسر سوی من انگیز پیرم و زار و ناتوان از خود مر زان سوز زلف غنبرین تیره زلفین روز و شب سیاه مانگر داشت آه آنم از افتاده کی هست کی گاه نه از بیجان چشم تر دست ز تن نگاه نه کز دو جناغم ای جوان غیر ورت پناه نه لیک باشتی چنین روز کی سیاه نه خواه باد خواه مادل بسیار و خواه نه </p>
---	---

بر رخ نیکوان نکه هدم اگر بود کنه

کار مرید خالقه سیح خیر گناه نه

<p> گفتم غم دل کشت مرا گفت پای پیدا رخ معجکان آیه لونه است بیواسته بخاز مخوان باوصا اکشته عشقم لب عیسی غیا گفتم لب عیسی ست کجاست خفاش اگر نوز نه پلند زلفین غنبر زلف تو فرو نشاید شمع و کرانی نیر است شهر </p>	<p> گفتم غم دل کشت مرا گفت پای پیدا رخ معجکان آیه لونه است بیواسته بخاز مخوان باوصا اکشته عشقم لب عیسی غیا گفتم لب عیسی ست کجاست خفاش اگر نوز نه پلند زلفین غنبر زلف تو فرو نشاید شمع و کرانی نیر است شهر </p>
---	---

<p>ما را خم ابروی تبا قبله زنده برو و طعنه بر سر من وقت خدا سجاوه ز کف دستم دیدم و پیمانم</p>	<p>که قیام کج افکند کینه قبله ناچه بیاورم غم عشق تبا را بدو ناچه رسوای خرابات مغان را</p>
<p>همدم تو کو بسته خدا پای کریم پابند تو بر پای بستی بخدا چه</p>	
<p>آسوده دلم زان بکندی که تو دار کردی دست بیدار دل خجسته زان انز و خسته کش بدلم هند و لخت دران دلخسته مسلم کنی ای عشق دادم فرسود دستم به عنایت شیرین بود اندر بر دل جان کر</p>	<p>کارا دی دلباست بیکدی که تو دار بالین دل بیدار پسندی که تو دار در شام افکند بر سپید که تو دار که صبر کند دل بکزند که تو دار دل خسته فرزند است که تو دار اما بشیری قندی که تو دار</p>

ترسم که چو منصور نهی پاسبان دار

بهم ز خیا است بلندی که تو دار

هر سی اول فارسی - سودا

خود مکر جا به عشق شود خضر

پیش شمع خورشیدی و خورشید

سوز سودای سزای پریشان

باد و می فکرم شعله بر خیزد

خود بگو زاهد اگر باده بنوشم

بهم ارتکاب سلیمان سلامت

این نظامی که تو ایست بر

راجه و هراج له صاحب نظران

من پیامید خریدار است خود

کانه برین چه پدید است نشان

نیست پندانه نشان در خیم

در دماغم پر زهر آتش

بگفت آید اگر از آتش غم یلدا

فصل کل خاصه دست بیت بزم

بر در میگرد عشق بجا و آوا

بر در آصف جم از منت خور

بجز از خاک و شش طبعی واد

از خوبی و لطف دلربائی

ایینه ز کف بنه که ترسم

یکروز یکرم آن سر زلف

بانی بهشت میکشاید

یکروز خضاب کن بگویم

گرچه ده براق کنی بر فست

با این بهر ناز کی اندام

در نیت کلامت آسمان

آن نیستی که از تقاض

خوشید ز شرم بر نباید

جز روی تو متبهر ماند

انقضیش غیر بی وفاست

از خویش چو خلق دل در با

کر بخت بدم کند رسا

انجا که نقاب برکش

اتکاء بچهره صفت

از فارس رسوم پارسان

سنگین دل تند خو چرا

سرایت دمان تو خدا

جویم ز گنبد تو جبهه

یکروز بام اگر بر سر

ابر و بخارا تی ارسل

شهری بکلام شست هدم
در وصف لبی اگر سر

ز دل داری بجز رسم دل اندازی
جوانی جان من آئین دل داری
که آئین وفا و شوهر یار سر داری
مگر ای بخت خواب لوده بیداری

همین تنهانه آئین وفاداری
وفا با اهل دل کن از غلام سر خود
بدین نیای لطف صبا جز سر خود
پس بر خواب آخر در جهان بیداری

ز خود داری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو هدم که خود را داری

که نیست هیچ بلا چون بای بی پو
که جز فلوس نداند وای بی پو
من شکستگی های وای بی پو

کسی مباد چو من مبتلای بی پو
طییب عشق میخواست لیکن چو
قدیم ز دمای هوای بی پو

اگر حدیث کنم فرض خواهم کرد
نیاز کردم اگر ماهوار سن برسد
تو دستگیر شوی پیر غیر تو
کجاست اهل دلی تا بین بخش
بکوی عشق که در بر قدم هزار
زنج بادیه دل بر نمیکنم نه

که دل چو پیکشت از اجزای بی پو
ز چنگ و باده نایم قضای بی پو
فنا ده ام بچه تنگنای بی پو
که تا بخود زهریم از بلا بی پو
دل ز هیچ نرسد سوی بی پو
نشسته خار تحمل سیاهی بی پو

مکر غنایت صدر جهان نجات
و کر نه ما و غم جان گزای بی پو

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب غفرلہ

فخر العارفين و برهان المحققين
جناب تاليفين العارفين جہا تيسرا

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

هر طرف نیکرم شور قیامت برپاست	و هر پریشون و شین هست مکر عا شور است
یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت	هر کر امینکرم در دلش و اسفاست
قره العین که گردیده در این ماه شهید	که ز داغش جگر شیر خدا خون پاست
یارب این کو یکتا ز که امین صفت است	که ز لب تشنه کیش دیده زهر را در پاست
آخرای قوم چه رود او که در کون مکان	ناله وای حسیناست بلند از چپه پاست
این حسین است که زینت لیلان تپل	این حسین بلکه طرازنده دوش طاست
همدم از داغ جگر گوشه زهرای تپل	گر چکه خون دل از مرد مکت دیده رواست
خون بیار از مرثه ایدل که محرم آمد	نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جو زو	همه را کردی بی شایه باال عبا
---------------------------------	------------------------------

<p> ساختی رزم و شکستی در دندان رسول کردی اجماع و زدی در بهتی کا پهل بگذر این همه با شاه جگر تشنه چمن قامت اکبر اورا نکشیدی در خون بگلوگاه علی اصغر زارشش از کین بر لبانشش که بدی بوسه که چمن سپهر خود کن انصاف بکام سپهر بنده پیر </p>	<p> انگشتی تیغ و زدی غریت بر شیر خدا ساختی کید و چناند بحسن زهر جفا چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا شادی قاسم اورا نه نمودی تو خوا نکشادی ز کین گاه اجل تیر قضا نه زدی چو پیکر نکردی ز پهمیر پروا پس فاطمه را تشنه توان کرد شهید </p>
--	---

بند سوم

<p> زین عزا فاطمه خوانا به زمرنگان بار تا بدمان قیامت بحسب کوشه پیش بر غریبی اسیری یتیمان حسین </p>	<p> نوحه نوح کنند هر دم و طوفان بار پای جگر از دیده بدمان بار همه شب خون دل از دیده گریان بار </p>
---	--

<p>فجیحی پیسته که بر حالت زار زینیب در غم یوسف گم گشته زهرای تزلزل ای خوش حالت آنکس که بر سر طرب قطره خون نبود پیش دل و در این غم نه بهین فاطمه از مرغ حسین با خون</p>	<p>شکست خون بر جفت ابرو بهار زینیب از شکست یوسف جفت کمرک میان زینیب کوهر شکست با نثره بهاران باور سره کند کمر به چنان بجسته عثمان بد تا بد اشک شفق کو نه بیار درون</p>
--	--

بند چهارم

<p>چو نکه از صرصر پیدا سپاه عدو سروای چمن بین همه چون لاله گفت اکبر به پدر گای شرف آن خلیل بچو قاسم بناسرخ و غم جان بد کرد بد و دور و دور و آتش سبوی قریب</p>	<p>نوبهار علی آبا و حسین گشت خزان ایزدان وشت بخور تا به شاه و غلطان وقت آمد که نائی چو زخم قسطن پیش رخ بر امان منفعلم نایا جان شاول پشته بحیرت بقبا ستر فلان</p>
---	--

<p>عمر سعد چو آن داشت چید زوید بر حسین ابن علی کار شده ان تنگ تیر باران بنجارید و بضر بتمشیر</p>	<p>بانگت برداشت بشیر زوی ال سفیان که دست داده برگرت اجل یوسف جان بگذرید ز فرقتش بدل مادر پیر</p>
<p>بند پنجم</p>	
<p>در صف کرب و بلا چون یار حسین نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب سول نه معینی که در آن دشت بلا خیر کند گشت بی تاب چو در آتش تابان پاسبند ناله سرگرد دهنوعی که بغر دوس برین گفت گو اکبره کو قاسم و کو عباسم اکثر از چاه بر آرد مرصع جویب</p>	<p>جان شیرین بنمودند قبر بان حسین نه کی نازده ز اقربان و ز اخوان حسین رحم بر سوز دل وید و گریه این حسین ز آتش فرقت یاران دل سودا حسین شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین پاره جان و عزیز دل و جامان حسین ماند در چاه فنا یوسف گنجان حسین</p>

خوش از محنت مستحی بایان حکرم

بار بستند فرقان و من اندر اترم

بند هفتم

کرد وای بسر سیه شاهنشاه دین
شد نخل خجرو آرم نکرد آن بیدین
زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین
کو تیران آنچه نمودند بآل یاسین
بر سر سجده بدرگاه چه بنا و جمین
خورد چون قائمه عرش امارت بنین
ذوالجناح آرد از خون مهر و مالش
چشم احباب تو نمناک وینع استین

اه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین
شرم کرد از کلویش تیغ و کرد آن کافر
بر سرش قاتل و چشمش بر آن سیکس
که مسلمان نکند صد یک آن کافر
عاقبت کرد جدا را سر شهر نفیس
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجاک
چشم یمن بره وصل برادر که زره
جهنم صد چاک تاو در خاک وینع استین

بند هفتم

خرد آب از دم خجروشته تشنه
 دیده خونبار پر زولیده میان حسین
 یکت رسیدی و نهادی یقینی
 آن یکی گفت که ای عمر زدم این
 هر طرف پرده کیان رو بفرار آورند
 داشتند آنچه بدل کین و نفاق لعل شفا
 سوختند آتش اندر حرم شیر خدا
 پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم

رو نهادند بتاراج صحرایش شکر
 دست برد از من زینب زده زار و مضطر
 یکت دویدی و کشیدی با همی
 وان یکی گفت ربود از سر من آن
 بجز از خجروشته شیر ندیدند سفر
 نمودند دریغ از حرم پیغمبر
 که زد و دوش فلک چشم لایک شد
 بر شستند خلیل سادش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
 پای سجاد بر نیزه شتر اندر زنجیر

ناله در ناحیه از گریه سر و مانند گل
 دست گلشوم به بندستم اندر محمل

پارهای دل نایبین چو سحر کوکب بار
 جانب ثاقه عریان عروسش نگران
 ساکنان حرم و پرده کیان عفت
 دختران پیر ساقی کوثر و عطش
 با سر باب بکام دل حرمان دیده
 که تمییزت نکی یاد چرخ جان پدر

کوهران صدف دین چو شفق نوین
 راس قاسم همه ره از سر مرغ قایل
 در بر خلق ز پی پرده کی خویش خجل
 بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل
 کله میکرد سکنه همه ره تا منزل
 یاد یاد آنکه شیدیم چو جان اندر

سپید و هم

او از آن دم که نگاه غضب این زیاده
 گفت الزمه و لکنه که بدین رسوا
 کشت از کشتن او قائمه دین محکم
 پاشش را چنین دختر زهرای تبول

در اسیران بسوی غریب غمیده
 ورق باطل دعوی حسین رفتی با
 شد زویرانی او کشتن ایمان آباد
 گای زبیداد تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل بنمید
پی کنی ناله و یاری طلبی اصال
سزانش کر کنی از فیض شهادت حسین
در غضب رفت و بر اشفت آفت

با چنین کفر کنی دعوی دین مستجاب
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امجد
در ازل ترعه این کار با شش افتاد
امر بر شش نو باوه دسر افروخت

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر شش زینت بشیر
لایه کردند یتیمان حسین کاظم
با سیران و غریبان همه حرم کنند
رحم کن رحم که ما راست نیاید
نال که کردند که در سنگ اثر کرد
عاقبت گفت بدوزخ من عمر بن عباس

از دل فاطمه برخاست نفوس
دل سگت نشد از کشتن منطوق
ما در این شهر گرفتار غریبیم و ای
عفو کن عفو که ما راست نیاید
در دل کافر پر رحم و مروت تاثیر
که بقتل حرم سوختگان خورده مکرم

مرز نانی که بدل داغ غریزان دارند
این شفاعت بر آن شکل افتاد

نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحقیر
بر که نشست از سر خرن رنجستن ثبت بود

سند دوازدهم

شام
گشت چون نریشان گوشه ویران
کرد بار غم دل بای صبوریشان
سهر نمودند فغان همچو در آتش سبند
ناکمان را اسب خون عرقه سلطان
گفت بازینب غمدیده که جان خوا
ده فصلی و نما ساکتش از گریه او
چاره کن که دادم نر نندش سلی
این سخن گفت و روان شد سبزو

شام
روز شد نظر اهل حرم تیره چو
بگفت تیر نک ناله سپردند زمام
ساکنان حرم از سورد و کداز ارام
جلوه کر شد چو مه چارده از گوشه با
برو افغان سکینه زد رو غم آرام
خورد سالست و تیم هست و سیر و
شمر بی باکت و سنان اسب خون
اشک از دیده چکان اسب شسته

<p>در کاستان عمر کلی تازه کی شکست یوسف و شعی شکست عیان کز غمگشت در جلوه سُر و لاله همی آرد و برد آن باد دل شکسته آزاده کان کند هان دل مد بعشوه این زال سفید</p>	<p>کز نیش مرگ بر جگرش تا خلید خا یعقوب ار دیده پاکی ستاره بار اسیب مهر کانی و آشوب نوبها کاتش نمیکند بخش و باد با خیار کان دل سیه بسی چو تو پرورد و شکرید</p>
---	---

بند دوم

<p>نیشی بدل رسیده که کارم بجان رسیده این جام جان کز ای چه بد کز چشید یکباره تاب جلوه برق و حجاب غم بر ماهم آنجفا و بمن آن غمان که رفت ترسم زمانه از قلمم بر کشد شدار</p>	<p>آه این چو نیش بود که بر استخوان رسیده جام بطاقت آمد و طاق بجان رسیده بر خرمن توان دل ناتوان رسیده نی بر کس این جفا نه بکس آنمان رسیده کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسیده</p>
--	--

<p>در اینستم که بر جهم از آسمان رسید دو دلم بدیده پیرو جوان رسید باشد که برود کل حسرت ز ترتم</p>	<p>زید ستاره اشک شفق کون چکر چشم دارند اشک پیرو جوان ز نظر کر اینم که شد نصیب دل پر چشم</p>
<p>بند سوم</p>	
<p>خون دل شکسته دلان تا کی خورشید ز این دست پرورانی و زان دست از آن ستاره خلک نیک از حق در جلوه گاه پرده کیان باز نکند نی بشکنی کلاه بیک کل صر تنها به تنگ نای لحد چون لب بر باشد چو کل بجنده سرازل بر آور</p>	<p>ای خاک تیره چشم تیان چند بشکر قصایب کونه چند دلان مست را ای گردش زمانه ندانم چو خواستی پاکیزه و امنار چه دامن کشان بنا نی بروی اجازه لعل ترا نه سنج ای انجمن فروز دل تا بناک من کریم چو ایرتیره خاکت بهای با</p>

کاشکی رابط کافه کسب از نون
کاش اندم که حسین گشت از نون
کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید
خورد آن لحظه که از شتر سگینه سیلی
طشت زد شد چو مکان سر آتشه پیر
یال کلون چو شد از خون علی اکبر اعل
بر حسین که یک بار و نه که هر قطره
خون بسیار از شتر کلان بدم و بر و خا

نزد آن لحظه که این بازی چاکر بود
گشت در طایفه افلاک یکبارگون
گشت در سار و سوسن ملک آغوشین
رنگ خورشید نگر وید چو انلی کون
طشت خورشید نیتاد ز بام کردون
چشم و بر از چه بنارید سر شکت کلون
ز پی شستن عصیان تو فرو و حیون
حضرت الله میزید و علی آل میزید

نور چشم

شد تشنه حسین که تشنه در نوحه شتاب
زین سان که غم غم گرفته فرو عالم

پیشان عزاداران پیوسته پر آب
در لجه چشمیم ایم افلاک مهابا

از خون دل قاسم در مجله دامادی	خسار عروس هر جا دید خضاب او
با چشم تر و شیون بر قاسم عروسی	زین تخریه تا دامن صدفاره ثیاب او
بان لیدل خونین بان از جو بر بنی سفیان	باری اگر از ترکان باران سحاب او
ز آت آب دم خنجر چون بر عطش اکبر	هم سینه پر تش به هم دیده پر آب او
سر را دو کتاه ماورخواست بخت	دل آتش این سودا در سینه کیا او
آن کریم که صدوفان هر قطره اشک	در ماتم این مظلوم بیرون حساب او
زین سان که زند ماتم مضرب تبار خرم	که زهره بردم کیسوی باب او

در فوت مادر فرزندان کوید

ایدل در این سراج پرفته زینحصا	راحت کن امید و فراغت طمع
ناف عزال یافه مجو در کس نام شیر	آب حیات خیره فخواه از زبان مار
سنگ ستیزه فلک آبکینه رنگ	هر ساخته ولی شکند آبکینه وار

آن موی غنبرینه آن روی تابناک	آمیخت دست مرک در یغابه تیره خاک
	بند چهارم
<p>شمع دلم بیا و حوادث هلاک کرد چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد در زیر خاک دانه موران خاک کرد آئین خاک کور و غبار مخاک کرد باوی حنیض خاک ز اوج سماک کرد کاشوب غم قبا ی صبوریم چاک کرد در ظلمت محاق مه تابناک کرد خواموش شد ز زمره مرغ چمن دین</p>	<p>دیدمی فلک چو با من دل در دناک کرد چشم ستاره در غم آناه خانگی خالی که بود مرگت دیده بتان انحرک و کلاله مه پاره مرا ناچید شتری صفتم رالقان تیر زین پس صبوری از من مجنون طبع در دوا حسرت او در یغاک روزگار بر باد رفت آنکل نازک بدن مرغ</p>
	بند پنجم

<p> یاد از می که روی تو بد شمع محفل خرم می که دیده بهر سوکشا می ای رفقه در مقابل چشم کل بیاب تو خور و از کان اجل تیر مرکب من ز انسان که خامه شور دم شرح میکند وانم چرا اجل نکند بی تو قصد جان دل زیر بار حسرت و دلبر زیر خاک ای هم نشین و هم سفر و هم زبان </p>	<p> پرداخت ماه یکلفت کلفت دلم آئینه جمال تو بودی مقابلم چشم بست تا که بروی کل از کلم در خون دل طپید ترا از صید کلم بنو و عجب که شعله فتد در انا مل واند پی لقای تو بر مرکب با یلم وا حسرتا بد لبر و ای وای برو دم رفتی و رفت طاقت و صبر و توان </p>
--	--

بند ششم

<p> دارم ز جان کزائی این زال جابلو هر دم پر کند نمکی بر جگر احتم </p>	<p> در بردی شکسته ترا زلف نو عرو بر سوک سرو عجب بر چرخ آب و </p>
--	---

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم
 بی آن در یکانه بصد مویه روز و شب
 مانند شمع بزم مصیبت بماتش
 ای گل پر از سر زکریا خاک بین
 دست کل حدیقه خود شفا نکیر
 ریگانه بهار ریاض دل غمین

کرد و زار نخل امیدم بصد ماوس
 بارم ز جزع شاخه مرجان بسند
 در تش تا سغم و شعله فوس
 بردوش نوز دیده خود نیکو ن
 چشم در یتیم مرا دارانه بوس
 از باد مهرگان الم پر مریده بین

بند هفتم

وایم ز داغ تا یکل خندان باغ جان
 اغوش خاک در خور آرمش تو نیست
 گفتم کلی بصورت غافل از آن که
 خون بر تو ای ستاره رخسار گشته

باب دیده لاله بکارم بضیمران
 باز که هست جای تو خالی بهبد جان
 بر کوتهی عمر تو ایام کل نشان
 میداشته نظاره اگر ماه آسمان

جگر در مصیبت تو سر شک و آن بر	ابی شنیده که زند شعله بر روان
شب تا صبح کریم بی اختیار من	گاه چو اشک شمع وجودم در این غان
و اغت برای سوز دردن هر دم آ	از اشک ماتمت بفرستد بارغان
بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو	بر در و خود وینغ خورم یا زوال تو

بند ششم

ایا چه روی داده که آنسر در استین	ناید بجلوه گاه پری پیکر آن چن
دوشیزه گان من همه چون مادر سحاب	دارند اشک قطره زنج آتشین
از ناله های پرده کیان پر چرا شد	در پرده سماح سپهر برین طنین
سرنا خوش خروش کنیزان نوحه کر	خواتون چرخ راز چه بجز شدی چین
در داز عمر کوتاه بان خوش خصال	اوخ زمرک ناکه یاران هم نشین
کو آن بهار جان پر ولیده نگار	اکو آن قرار خواطر آشفته خمین

<p>رو دست بردهن نبردیدن این اشک شب دجائی تحریر میکنم</p>	<p>همدم چه پنجه می توان کرد با قضا جان زنی اهل بماتمان بفرستد</p>
--	---

نبدنهم

<p>کز سوک دوست بگذرد از چرخ شوم نالان و شکبار تر از ابر بهم در نوح هم ترانه مرغان گلشنم سوزم چه شمع و اشک بکاین برانم خواهم که دیده باز بچکال برکنم در خون و خاک خفتن چشمانم بابانوی بهشت ز من شکوه است</p>	<p>با آب حیم و آتش دل یارب اینم بر یادان شکوه نوروزی بهشت بی آن همنار مانده ز گلزار جان جدا بی اختیار بر سر تابوت آن گناه مینم چو کنده چنگل باز نگاه او دورم دو دیده که بنیم غریب دار ای هم سفر ترول نخلت خجسته</p>
---	---

مقطعات

<p> بان ای بریده افسر بیدل بر پام کوی سرشته با کلام آب محبت که بذله کنی که فلانی کند فلان که گوئیم بطیب که روزی دهم فلان بد نام عالم و جهان را زانست و همی کنی تهمت که بر نهی چرا چون دال قد چون الغم گشته ز غم بر خلق آیه کرسته و قهر من من منفعل ز رای کج عهد هست تو ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان من خوانست از سطوی دانی ^{یش} خور </p>	<p> بر ماه آسمان کرامت کریم ما کوکای نوشته سکه مهرت و سیم ما که تهمتی نهی بصفت کریم ما که گوئیم بعشوه شبی شودیم ما پنداری از زانم و تنگست سیم ما سوزی بطن کیک خیالی کلام ما دیگر نه تو دوست دل همچو میم ما کشته بهشت خلق و عذاب الیم ما تو و اله سلیقه اک مستقیم ما حلیم دهد خدای بطبع سلیم ما با آنکه هست فاقیه مهرت نسیم ما </p>
--	--

کاری مکن تبارزه که گویم همی بخت	شناخت حق صحبت و عهد قدیم با
قطعه	
<p>رقم کنم چه ز آسیب جانگرای دبا وقوع واقعه یوم یمنغ فی الصو عز یو طنطنه کوس ار حیل اجل چو عقد پروین مهر جا که یافت آینه زبانک مویزالان داغ دل دینه پی اعانت مرکت فجاءهرا کنی فکند بر سر هم مردوزن کرو کرد دخان سوختن هندوان کشتن جهان بر عرشه بر آید چنان که هیبت</p>	<p>که داده خرمن جانها چنان بیاد فنا میان خلق پدیدار گرد شور و با چو شتر ساخت زهر سوقیاتی بر پا جدا نمود بهشتان بنات لغش آسا طرب نمود فرخوش ز به سره زهرا هرار حادثه زایند سپرخ حادثه زرا زیت پرست و مسلمان و هندو و ترسا بقیروان فلکی ساخت قیرون بر پا فکند زلزله در صحن کسب خطرا</p>

<p>شرار حادثه بس فلک زبانه کشید چنان زمانه بهم شد که دهم کردگان قیامت عجلش بحساب بیماران بهر طرف که تو دیدی هزار سرور و علی الصباح سفیر اجل صلا در د</p>	<p>نشست هندوی گردون بر آتش سوز برید رابطہ امحسات از آبا بیر و آب رخ رستخیز کرب و بلا مقابل تو سموم اجل فلک زبانه که باز گشت بود جمله را بسوی خدا</p>
<p>باده بخت می پرند و شین راست خواهی چو شیر بدخوت غم زداگر شنیده آبیست خود بسنج این سخن بجای شراب عکس من با کل شیعی حی</p>	<p>کر نبود جمله بود اکثر آب داشته بحساب و بیمار آب چشمه کوثر است فی هر آب کس فرستد بر سخنور آب کیر من خفت زان دو ساغر آب</p>

پیش آناه روی شکین می	شتم از شرم پای تاسر آب
کو سران وجود بد خواست	نمک بر باد و آتش اندر آب

قطعه

بوالحسن ای که رسته حکمت	خسکان چنانند آب حیات
جلوه رای عالم آرا بیت	نوغز و سس سپهر را برات
در سواد خط نهان حکمت	راست چون آب خضر و ظلمات
نیت عقل نخت را تقصیل	چرخ تو یغیر از شرم و فساد
ای بفرست چو کعبه و الا قدر	وای بگو هر چه سپهر رخ و قناد
زاده طبعم غزاله که و را	بی خط و غالیست لازم ذات
نشیدی که ساده او لیتیر	شاه و لفریب بخش حرکات
نه چو ماهش نقطه است کف	نه چو چرخش ز خستد ان آفتاب

اسمانی است خالی از کوب
صاف و ساد و مثال آب و آ
کرده پید اسکندر تسلیم
گاه ناسفته کس چنان کوه
نامزد کردش بصدر جهان
سام بخش آنکه جوید اوج سپهر
آنکه در شمع اهل دل شده فرض
لیکست درج نکات شیرینش
غم دل مد سواد کیس ویش
ایم منع میکند که کنم
ششم دارم لب شفاهت تو

افتابیت فارغ از ذرات
نعر و شیرین لبان حیات
آب خضر از دل سیاه و دانات
گاه ناکفته کس چنین ایات
سر از راه و قبل حاجات
از خفیف حلال او در باست
پنج نوبت دعاش بهج صافات
کرده ام شرح تلخی اوقات
تجربه چون فرسودگیات
حال خود از زبان خود نکات
بد و حرف دهد ز غصه سخات

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفا
رحم ارد و زبیر شه زان پیش	که ز نفس زین فکر کردم مات
مراسله	
کرد کار عالم و داد و مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطار و کلک ملک علو مهر عطا والا کو هر سر اهل محامد و کرم و سالار آل آدم را مهند و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعدا دار اوله الحمد که مالک الملک و نگاه ساس اساس را مورد اهل علم و کمال کرده و دل اکابر اجمال عدل و داد داده	
سدا زار و سدا در عالم	مکرم با سواد و امین کرم
دل او کار عدل و احسان	بر او درد عام را مزاحم
و مراد دل که و میرا عطار و کار رو اگر چه بد او کرده و در کار	

کرد و دل محروم بدم سرور اسال سراید احکام عموم مردم انعم
 سوار در ساله دار و عمل عساکر را اهل کار حواله کاه و ممالکت محروم
 شده مکرر بیج نکال را و مکرر سرکار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که
 حکم حکم صادر کرد که احکام سال سر آمده و سال حال را محصل سرکار
 کرده آورده دعا کوراد دهد که سر مرا الا درگاه سناکت محاسن حواله گاه دارم
 معذورم و هرگاه محرم حرم سناسته مصمم سلام کردم درگاه دار سدر راه
 کرد حکم صدر صادر کرد و در هر حال راه دهد که سرور لا محصور
 رود و هرگاه دعا کوراد و هرگاه سرور آمده و محروم و اگر در در صلیه
 ولد دعا کوراد حکم ما بهوار کرد که مادام عمر سعادت ارام دل سر کریم مدح
 و دعا کردم بهواره داور دادار سرکار را و حصول ملک و وصول
 کمال مع صعود طالع مساعد مع آل و اولاد کام رو چسوده و عدد و مال دارم

قطعه

<p>چون نافه تنار دماغم محط است کیتی چو روی ساقی مستان منور است چون کوشش روزه دار بر الله اکبر است چشم امید دار چو سما بر در است چون زلف و روی تو شب و روزم است بادوستی که مدح تو اش ز نیب دفتر است بهیهات از این خیال مهال که بر سر است</p>	<p>عمر سیت سرور که بیوی عطای تو با اینکه ز آفتاب منیر نحای تو ز اغار روزه تابکون دیده امید تا کی رسد عطیه شب و روز دخت ز امید و بیم نه که زرد قبول تو راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان ز هزار از این امید درازت که بر است</p>
---	--

قطعه

<p>بی شایه حرف کرامی کرامت آب خورش تعبیه اندر بکلامت</p>	<p>انگو بواو هنر امروز تمام است آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم</p>
---	--

<p>هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو ناکشته دلم یایل طوف حرم او یا شتر طصیا مست در این شهر تحریر یا بستن در هست پی خوردن روز یا غیر جناب او کس نیست برده حاشا که بنبدم یکسی تهست که من</p>	<p>سر مردمک دیده عوایش غلامت در بست بروی من کاین باصیت یا دیدن احباب در این ماه حرام یا بر رکوعت و قعودت و قیامت یا روزه او بستن در بر رخ عامت ران جمله کی هست ندانم که کد است</p>
--	---

بجاء

<p>چست انزع که مستغنی از بال و پرا بال و پرش مکنی میشود او زیبا تر چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت</p>	<p>افسری لعل جگر در آخرش لب را با که هر مرغی نیش از بال و پرا طرفه نیست که پیکان هوس را هر دو هفته رخسار آغشته بخون جگر است</p>
---	--

یا در ایست که گردیده و بهشت افکند
 هست او را چو دل کندم چاک ز در
 از در او بود هست عصای جو
 در به بغداد بود شطی گویند روان
 یا که غار میست که همخانه غار احد است
 هست بر شکل شریک لبان دریا
 تا سنانهای هوس را پاشان از پنا
 در شب بحر بود خشک لب و خندان
 عنجه سان کاهی پنداری شکافته است
 کور مردار خور افتاده و این طرفه که است
 از نطول بزند دم همه چون ملان

یا سیاه است که از لعل زبانش بدید است
 لیک دهقان اینل کشته جوش بر نبرد است
 فی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است
 نیست بغداد و در و دشتی اندر کند است
 یا که تنگیت که همسایه تنگ شکر است
 صد فی کوهر زار و بدل آن شمر است
 صورت و سانش بر صورت و شکر است
 در که وصل روان شکش از چشم ترا است
 چون مکر ج بهکی گاه و مان سر است
 صورتش صورت کورست ولی زنده است
 با که صوفی صفتش با جی و صفش به است

<p>نمزش هست پشیمانی بر سر چند با که نزد همه کس سفک و مایت حرام میگرد شیر انگشت شکم چون طفلان کمری نازک و زان کوهی گردیده در نشانی بر این خواهی تا باز دهم منزل از میهنی خان مسافر باشد فاش گویم تو بدم که نه زایل نظر گفت بهلول که این راه خطرناک بود</p>	<p>با که بارش بندامت بر سر کس خوشش بر قوی دانایه همه کس بدست خوشش شیر و کرناش خواهی شکر است وان یکی چشمه در آن کوه نکونان شکست سمیت که اندر طرف کان زرد در از آن میگذری کهنه رابطی دود کس آن شخصه معهود که اندر نظر است من از آن راه روم با که بهی بر خطر است</p>
<p>حضور راجه کن لعل کان بخت بسنی بکشم و خرم بخت نصیب</p>	<p>که او لش ندید پند آخرش پیدا گناه کان چو بود بزم طالع ابد است</p>

قطعه

دوش دیدم که در پیکر کمال	کوکب درائی درخشانست
گفتم آن چسبیت آسمان گفتا	اشتر بخت زای رایانست
آن عطار دولی که خاتم او	چون عطار دوبر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش	تعبیه جوی آب حیوانست
رای و روش در آسمان جلال	مهر نشان و ماه تابانست
قلمش در پاک جان عدو	نایب چوب پور عمرانست
در بر بیدل بر حسانش	نخل از بذل خویش بارانست
در جهان با یرت جهان پانیا	تا جهان باشد و جهان بانست

قطعه

گفتم بخرد که چسبیت اندر یا	کاند بر و معشش فلک چرخ فلک
----------------------------	----------------------------

گفتا تو پایا شناسی هیات	بگردل محذوم تو غفلت
-------------------------	---------------------

قطعه

گفته بودم که بچو کس نکم گرفتوای سنت و اجماع صن بالسن و الجروح قصاص نشندی که از اسامی سخن شاهد قول من دایتن معنی	که خلا فی بشد نه بی سبب است نیکوئی در زمانه مستحب است بدیادش بد نقد و حب است همو نازل بشان بی ادب است نقص تبت بدایلی اهریب است
---	--

قطعه

خدا یگانای انکه زال ماندیشه دوماه داند بود سرور که پیرن دا دلچو پهلوی سهراب چاک و اسیر	نیافته چو تو روشن روان کی تر فریب فلک کرده ایدرم و زخون دبدو بود چو داسن اند
--	--

<p>تو را خبر نه چو دستان زمین که چون کاه چو کیوبست کمر عزت از چرخش اگر ز رستم عزت رسد بفرایم هر که دختر طبعست تا جوهرها همیشه شاد و بزی تا که قبل چشم</p>	<p>در این دیار چو پاهای او را در مکن رسم بتاج غنا شادمان و خندان هماره مانم پیشین صفت اسیر بند منیره سانش بدر و یوزه در بند چو شمه باشد آئین این بر واق بند</p>
---	---

قطعه

<p>افضل الدین بخیاں از یک دست خوردن معیه شود در ضرورت چو حلال چو قیاسی نبود مسئله موضوعیت صورت مسئله نیست که معروف شود کانه بین ماه بجز روزه مراد حرج</p>	<p>ناخن شکر تو این عقده مگر کش که هر امی بخورد در ضرورت شاد دین قیاسیست از آن توبه می یابد تاره شرع بهارای شما بنماید خوردنی نیست که یکدم واجب است</p>
---	--

هر که ز اساک بپیرد برود در دوزخ
بروم یا بخورم روزه چو می فرماید

قطعه

فخر زمان احمد ای که رای منیرت	بهست سعادت ده کو اکب سعود
عزت بکرت همه عروس معانی	زاده طبعست همه لالی منضود
اوج فلک را حماس فروه قدرت	پایه جاه تو را سپهر حسین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند	نام سعادت نرا ده مثل تو سولود
صبر و ترار و سکون و راحت	کرد وادعهم چو کرمی بتو بدرد
دور شدم تا زور که تو حوادث	در و بدروم نهاد غم بغم فرود
چرخ چو سودابه اوقناد قعایم	تا چو سیاهوش شدم درش معبود
دور ز تو اوقناد ام بر مینی	کو خست در آب هوا جهنم سود
ند غم اندر هواش حادثه عا	مضمندر صباش ساعت بوند

مضمهر خدای گشته محبسم
 من نه خلیلم ولی بسوختن من
 باد بجا کش ماس تا شده کوه
 هست گانم در این دیار زمانه
 از ازل آن با ایاز مهر نه بسته
 بان نکنی ظن در این بلیه زمانه
 آنکه غمش دیده ام نموده نگارین
 سرو حالش شکسته رونق طلوع
 آنکه سر آید میراث این غزل من

مطلع دیباچه پنجم موعود
 چرخ بر افروخته است آتش مزمود
 کر شده در تاب آتشش شد منقود
 مخزن یعقوب کشت با من محمود
 تا ابدان باد می نیایدش ارزو
 دست زمانیده ام زو امن مقصود
 و آنکه غمش کوزه ام نموده زرانند
 ماه جالش فروده قدرت معبود
 در و درون مراست چاره بود

غزل

از تو چه نالم که خطا بخت من این بود

من ز تو چه چور و مدعی تو خوش بود

<p>ساده کیم بین که محو شده دل من دل شده عشق را بود چو غم دین جز قد و پستان آن بهار نکوئی قصمت اغیار شد چو صلس بهم</p>	<p>برنگهی کوبین زمار نفسرمود مایه زکف داده را بود چو غم نمود سر و ندیدم که بار آورد امر و منصب را بنیش چو بودیم ابو</p>
قطعه	
<p>امی خداوندی که نوک کلک بجز ازیم خلقت بخاری کر شود سوی طارم ز رفعت زهد و طاق دین کشتی از آتش نقصان چو انصاف در صنایع فکریت هم دلکشایم جان شعر شعرا پیاپی در برج آبی چنایم</p>	<p>خسته جان باز حیات تازه بخندار تاقیامت نافه بار و بر زمین ابر تقویت بر حسین قاضی شتت تیر و بدر اگر کشتی ز غور شید ضمیرت مست در بدایع حکمتت هم در با با هم جان داده در آب خجالت غوطه بردیون</p>

<p>گوهرت در دودمان آل شیر شریزه غما از کجی باشی کریران تیرسان زانو که</p>	<p>آفتاب صبحگاهی و آنکهی در برج شیر در جهان رشکاری سیرت برسان</p>
<p>رخت بر بستند خواب از چشم و رخت از چون نه نزدیک مهر از دست هستم در شتیاق موکبت خیر ز دل بزد چرخ بهرت از این دست اگر بامیگرد بر سر بیتوسن چون مرغ سر بریده شب تابان تو ز من فارغ چنان که من نگر و هیچ تا ز پیر است جوان نام و نشان با جا بر نهال عافیت پیوند شایع هست</p>	<p>تا تو بسی خست بر رهوار و زین بماند طرفه این کز دوری غور مر شود بد ناله کانون شبیه و موج طوفان نظم اختیار از دست و پا از جای بیرون ناله پیوندم بماده لاله کارم بر زیر از سلامی در کتابت یاسپایمی با همدست بخت جوان و هم نشینت را تا که باشد در زمانه عافیت هستی</p>

در جوارخانه ز راق قتادی شبی
 وه چو شب بگذشته از نه سیزده چار
 وه چو شب آسوده در وی عاشقان
 مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری
 بادل شاد و روان خویم و طبع جوان
 تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم
 نرکش بر لاله کون عارض همی انکشم
 وز ذکر جانب دوی دیدم بشکل این
 کردنی خاضع چو غار و صورتی پر چین چو
 نشانه بالا کشیده شانه افکنده زیر

میهمان بودم پس از نوروز هنگام
 وه چو مه در عالم افروزی چو خسار
 وه چو شب پیدا ز نورش چشم مو زبای
 ز اختران بروی هزاران کو هر خشان
 می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار
 دیدم انجاسر و قدی غنچه لب نثر
 چون سهیل اندر شفق پروین میان
 هاله سان پیرامن آنمه بعجز و انکس
 پای چون طلوع و قمار غراب فضل
 پهلونی در دیده پهلونی چو توکس

دست و پا چرخن چو شاکر در چشم گلی
گفت کای در غیرت از قدت تیار
شب ازندی و صالم خون بر کرد
در تقاضای فرودان و یو شکر آن
کودکی بودم ندانستم کی کفتم غلط
ای در یغا کاش افرس میشد انکو خط
کر بریز دیکت حلوا میری خود نیم سو
بالبی پر شکو هفت آئینه بر بخت
از سرین چون لبورش کرد چون شکر
روح پاک از خواش عقل نمک بود
خویش کر خرین سرین چنان بود

جامه ادا بار در برخواست و صل آن
گفت کای در آذر رشک تو کلهای
خویش را خواهم فلند از بام مانند من
زیر لب می گفت سر افکنده پیش و سکو
خویش را در دامت افکندم بدینسان
لال میشد آنکسی کا مدرا شد خواستگار
نیم سوز اندر بجلو اکس بر دوش می
آمد و بکشودش آن الدنک دو
وه چه گویم جدم اینجا بنده را میخواست
جان ناب اگر کویش از کس نباشم
نویسمش کر نو او تر نیست انسان

<p>زان تعدی خون شد اندر بر دام چنان نیش لی نوش مکمل بنیاد و خمر بنیان</p>	<p>زان تماشا چه شهوت گشت در پیش لب بید از گفتگو بدم که هرگز کس ندید</p>
<p>قطعه</p>	
<p>هست آن زن قهیه بر باد و غوغ کاشکی کفتی همین تنها دروغ خویشتن را خود کند رسوا دروغ صاحب خود را کند پیدا دروغ تا نکوید بعد از این بیجا دروغ</p>	<p>هر چه بگوید بود یکبار دروغ صد قسم هم در میان میخورد من نمیکویم که آن زن قهیه است بهر نباید دلالت بر بعیر بدم از دست میکش توبه کرد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>در نیکبخت ز مجد در آفاق بر جمال و جلال تو مشتاق</p>	<p>ای برزگی که طارم قدرت فراقبال و دیده دولت</p>

۳۲
آدمه
فرد
که بگوید
نشان
بود
شیر
بود
که عاقل
شود
بازی
سازد

دعوی چوب و دست موسی را
 آسمانهای بی استخوان و عذر
 در بساط جهان پر آشوب
 در دل خشک سال خود و کرم
 اسی فلک فراق آب شکوه
 منکه بر سیرت جوانمردان
 در صف صوفیان روشن دل
 در کلام و کمال و فضل هوسر
 چشم دارم که ذره پروریت
 باز بند و شکوه خدمت تو
 تا ز طام و طسراق بندگیت

دست و کلکت تو بر نهاده بطاق
 پیش جابه تو خاضع الاعناق
 حکم تو چون قضا علی الاطلاق
 شرح کلکت جریده اوراق
 وی ز حل قدر و شتری اخلاق
 داده ام زال دهر را سه طلاق
 همچو خورشیدم از کواکب طاق
 شهر اوم همچو مهر در افاق
 بر بند بر سرم کف اشفاق
 بر میانم سپهر دار نطق
 بکدر انم ز سپهرخ طام و طراق

<p>خواهی بی ریا و سب تقاض شکر تو بالعشی والاشراق کز نوازییم باری از اشفاق زین همت نهم پیش براق باشنای تو بسته جان میثاق شکر شکر تو بشام و عراق از دل بی قرار تاب فراق تا زواید الم همه براق مونس ساقیان سین ساق</p>	<p>کویی با وفاق صدق و سدا ملح تو با العدو والاصال بکوز و نسقم از فلک صدره یا ایا جازت دبی که همچون بق با دعای تو کرده جان پیمان از صفای ارسواد هند بریم بنت نام ز گریه شوق تأفسر اید طرب ترانه چیک همدمت مطربان چایک دست</p>
<p>در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر</p>	
<p>در شکست سال حادثه شد آبیاریک</p>	<p>ای سروری که رتبه ابر غنایت</p>

گرفت میوسوی گفت اعجاز کثرت
 اندر زمانه عاقبت عام رونداد
 در مرکز مکارم و آفاق معدلت
 طوبی و کلک آب ز کجی مگر خوند
 بنیاد کفر زبرد زبر میکند مگر
 تا بود چشم مادر کیست ندیده است
 چون ماه نو که در برونیت رای تو
 از تیغ استقام تو روزی که خیمه زد
 کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را
 پرسیدم از زمانه که داد جهان کج را
 تا خاک بر سرار بود چرخ بی قرار

از نصیبت میکنند و برضای کارمات
 سحر اسدست نشدی که همت ملک
 تیغ سپهر دولت کلکیت ملک
 کان نو بهار دین شد دین بهار ملک
 تیغ و دوسپیکر تو بود ذوالفقار ملک
 حورشید طلعتی چو توریب کنار ملک
 نو نو همی فرساید بر اعتبار ملک
 سوی عدم سپاه فداوار ملک
 اسوده اند در کثرت زینهار ملک
 کفار شید دولت و دین اقدار ملک
 با کلک بی قرار تو باد اقرار ملک

در روزگار تو سن اقبال زیر رشت	نامی خرامد ابلق لیل و نهار ملک
در جمله وصال تو عیش و سرور	در چنگل کار تو زلف کار ملک

قطعه

ای صبا کرسوی جانان بکذری انا بگو ایکه در دل بر فریبها نگاه و لکشت ایکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو گر چه حرف دوست میشد غالب اوقات این زمان چونست چون کز در عیشیت تا کنون زین فعل میسایمان نکردیدی تو غفر نیست اینکه می بینم از این سودی سده باید نار چیل و مغر جلعوزه در	کای فسون سحر کارت کرده جوان پا برده از جادو و نکانان عقل و هوش و جاد همچو عبهر و تحسیر چشم خوابان چکل غالب این بودت بمن صحبت که از زن شخص لطفت برگرفت از دوستان کبار هیچ از این کردار جان فرسانگر دیدی همچو بیرون فقیله باشی و بیگاه کل سعد و سنبیل دار چینی و شقایق مرغ
--	---

روز و شب ترتیب معجزه ها و هم تا آنکه	سر ز جابر دارد آن فسرده پیر
عنایت ازین بیش خواهی کرد جان	ز آنکه من ششم از این معنی بجای تو

قطعه

از عنایات راجه چند و لعل	داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت بر ام بخش رسید	که نکرد جهان بکام بخیل
ای بسا در بدعتش ستم	تا به پیش مرا عطای بخیل
حاشی کرد و نان من چرید	صله چند ساله مدح بخیل
طبع پست دنی دنی باشد	اگرش بر فلک رسد مندیل
بی کوثرش اگر شویند	روسیاهای نمیرود از نیل
در کینه یهود کناسه	به که در پیش سفله برد و خیل
و هم مر سو غم از ز اندازد	کرد بیرون چه کوز زیر سیل

پشی از سایه قلندر کم
 سن نه آنم که کس بمن ز داغ
 جای مدح تو قدر دان سخن
 بهیچو همدون بود هوا حبس
 بر چنین غر و کوز و بار و بر و
 چون چنین است هر چه با و با
 فکر هر کس بقدر همت است
 صله مدح شد چو موقوفه
 بنش آنم بجای بی انصاف
 انقدر پائے سعی افتخارم
 هر که مارا بھرزہ کوئی دشت

رزق را در جهان خداست کفیل
 بکنند کند ریر لب تحویل
 کاشکی کود کرد می پاییل
 خوردی آمانی رود تحلیل
 ما که کردیم شیشکی تحویل
 باد بروق و دبه در زنبیل
 این سخن هست در جهان تشیل
 مدح را بر حسب کتم تبدیل
 شیشمین پایی نو بر آمد فیل
 که به بیند مسیان مکمل میل
 یارب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای وزیر کی که در افاق جلالت باشد	دامن جامه جاده تو کر بیان زحل
ملک از فرخی خال تو کاخ سرطان	سند از رای شرف خیز تو ایوان
مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم	ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل
کامدیرین فصل که از سردی دی می پوشند	سرو را ن مغل و ماهوت فقیران کتل
از چهره رو صد زین پوشیده تنم از سزا	با که داند که نه کتل بودم نه مخمل
چه شور کر بلباسی بفراید جا هم	نوا اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل
چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار	یا ورت باد خداوند جهان عزوجل

قطعه

افضل الدین بن تو بمعلوم کنم مجبور	با که خود را از همه عالم دانی علم
گر کند قبض روان خست غریب	که بخوانش نه نمائی تو عطا یکدستم

گاه گاهی که دای جانزه بر شعرا آن من بنده هم لطف خدا این دوسه	این سخن نیست ستانند ز تو با علم بر در حجره ام آرنند سر کرده قدم
---	--

قطعه

صاحب اسرار پانی درمان از چمن شاخ ارغوان طلبم انکه گویند چاه و آب برد انکه آمد منافع للناس تا نشنم فرو شاره دل دیو غم تا بر آسمان دم طاق تر ویر خانه سالوس پس بچاه سال زهد و موع	دارونی زان جناب میخواهم وز گلستان کلاب میخواهم من پی چاه و آب میخواهم وصفش اندر کتاب میخواهم اتشی بهیچو آب میخواهم ره نیاید شهاب میخواهم انکه سازد خراب میخواهم از تو حسن المآب میخواهم
--	--

از ولایت طناب میخواستیم	تا نسیم کند گردن عیش
که خطا کرد صواب میخواستیم	زان صواب نظر از شرع
و خضر تحفه آب میخواستیم	از ستمی ذبح قوت مسیح
مصدر فتح باب میخواستیم	غم فرو بسته شش جیت بدلم
از تو بالا به لا ب میخواستیم	تا کنم تیره شام غم روشن
و ز حجاب آفتاب میخواستیم	از حجاب آفتابی که کند
روسیا هم شراب میخواستیم	راستی سرخ روی آرد با

قطعه

سراپل محمد صدر عالم	سماء عدل و ماه آل آدم
مراد او همه اعطاء در بهم	کلام او همه اسرار سرمد
سماگاه و عدد گاه و ملک دم	عطا کار و عطا رو ملک و صلوح

عماد عدل مسد حکم محکم	بهماره کام کار و ملک آرا
قطعه	
بان خایه حلاج لوز لرز انهم جبر از هم نشود خایه و زخم انهم بیک و دوشیشه می کنه تازه کن	بزرگوار ادا می که زلفت می دوست سرم زنت کفر و زنت بکه در زنا گرفته دامن جانم غم آتچنان که پیرس
قطعه	
شود دیوان و فارغ دل شستم ز بی تانی چو خرد در کل نشستم	بجان کردم سراج الملک و دوله ندانستم چو آن کردید دیوان
قطعه	
پی متابعت شرع واجبیم که از بنای تو ما را رسد بخاطریم	بزرگوار اصدرا سدا خدایا طلب کنندت و طرفه تر که میگویند

عثمان عقل سپردم بقبضه قوی هزار خواهش دارند از من و بکنم تقدی کن و بازم بهان از این سوا	که هست مدحشان ان کید کن عظیم نه یکت قراضه ز راست نه یکسواده بهم عنایتی کن بخت من و دوریتیم
--	--

قطعه

خیرای غلام رو بر نواب ناکام کای جود در وجود تو مدغم شد از است آمد یکی قصیده طبع بسلک نظم کردی یکی عطیه بیادش نظم من حیف از چو تو امیری انگاه این صل شعرم بها و جایزه ات تار عنکبوت شعرم چو یوسف است ترا این شبنم کلا	بار دگر بخرش از من رسان سلام چونانکه بخل مصغر در طینت لثام در مدحت که لولوا افتاد از نظام کا پد دوباره کفن شکم بر گرام از سخته کان زربد این کو کا خام در تار عنکبوت نیفتد بها مدام یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام
--	---

در عدد ز کوشش بان که تقصیر جانیده	محمود داد کر را بر شد بنگ نام
دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود	ما گفتنی خویش بگفتیم و السلام

قطعه

پرسید من بنده عزیزی که کدام است	آن غول که آباد گردید است نامون
خوست اگر غول بود مطرب و قواد	دیو است اگر دیو بود خرچه و بان
آبتن جفیض است لبانش چو لب کس	آکنده کنده است دانش چو دم کون
در هرزه در آئی و نشن راست نمایم	هر سیزی کوئی که برینیه شده و این
بر صاحب محراب چو تهمت که ننهد	آن بی سر و پا بر سر منبر برودن
با اینکه شده قتل حسین باعث اجاث	راضی نه شمر و حسین است نه ممنون
در ریختن خون حسین جبرجوی سیم	شمسیت که از کون یزید آمده بیرون
گفتم بجوابش و دوا دی جهالت	ناسید خرد در کله بنگش و ون

مردند کریان و بماندن لیسان از دون مبر امید که بر سفره وفات ای نفس دنی پیشه خود ساز قنات بر خوان قناعت خوری از لخت دل	نادیدن اوانان کشد و دیدن اینان صد بار فدایش کنی از هر نفسی جان تا کی پی یکت نان بدوی بر درون نان بهتر که شوی نزد سیه کامه همان
---	---

قطعه

و ک و ک اگر میکند فقیر محمد بو العجب این قصدشان کنند سک صورت بخشش بهر جا که به بینی	نیت عجب سکپدر در است این وین بگز دپای خاص و عام بدندان بر که صد لعنت خدای شیطان
---	---

قطعه

صابرا ای که در بر قلمت	تیرا نکشته با تلم کرده
------------------------	------------------------

قلم دست این ہی زیست قلمی کرده در بچاره طبیب	و جعی صعب لیکت در پرده تلمی زنجبیل پرورده
--	--

قطعه

ای در افاق بخوبی سمره در رخت هست پدید آنچه بطور چشم محمور تو در خونریزی نسبت حسن تو و مدحت من بی مه روی تو شبها تا صبح قصه شوق که پایش نیست شمنه خواهی نه احوال رقیب روزگار است کرین غم دغم	خیل جوان جهان را تو سره دید موسی کلیم از شجره ترکت یغمالی خنجر کمره محمدر موسی و سحر و سحره بفلک میکشد آهیم شره چون توان درج در این مختصره پرسم ازین بخت نیست که که توئی شاد بدان و نکت خمره
--	---

باها بوم نمیکرد و جفت	نشود رام هم بسم گرگ بره
اوز جان خواهدت و جاداد	بسم این مهر بود و مهر
مصطفی هست جمالش همه پر	زایه شغال شتر و یره
بخبر آن دیده ایام ندید	در بشهریت بر شکل کره
شب که در بستر او پای نهی	خوشدلی یا بدل منکسره
پرستان تو چون آرد دست	بر جبین بر فکن از خشم کره
غرض این است خدا را مین	نه نهی همسره او پای بره
زایده النور مهر رویت باد	ماه رویت نشود و منکدره

قطعه

بزرگوار ایک ماه روی مشکین	بجد و جدد غریبی بدستم افتنا
زنجبت خفته من بانشسته رفتن	چو گرفت بیک پاخت ایستنا

یک صراحی پر باده میشود کاه	خدایاشده کوتاه و ستم ایستاده
قطعه	
پیدا از حدیث روت داده با این چیکنم که نیت باده	هر در و عرض که دشت جانم در این سر ما و برت و بان
قطعه	
که بخشم شاعران را من صله کو ترا آن جد و کو آن حمله	را چه چند و عمل گفته نیستم راست گفتمی این سخن عمر خویش
قطعه	
صد روپی و یک دوشاله گرد و بیهان هزار ساله	ده اشخرد و تان کباب انگس که مرا صله فرستاد
قطعه	

ای فلک قدری که شک هفتی کاشی	کشته از بهاری عدالت مگر ششدر
کاخ ماه مهر فست آسمان شوکت	چرخه پیر و مشکو و کنبه نیکو فر
وزیر و آيا شهبان ل افسرده گان	کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه
چون عروس شست و اما خوش منظر	از ضمیر و شنت نجلت عروس خا
بد را اگر ز شمه ایوان عونت یان	بچو انصاف شست ز لائیس نقصای
جسته در ایوان چاهت غوفه کیوان	منکه اینجایا سپاسم زو چو دارم کتر
از کریم شاعران قعبه خویق یا قند	مانندندی چو چهره ساحری ز شکر
مکب بخشا و شتم در استانت خانه	کر جهات شش و شش بن هفت منظوم
چون سر اعینت نجیبی فضائیک	همچو خورشید میگردی ز لالش کوش
کرد بے کاشانه ام تاثیر طاقی برز	دارم از آن برز که و اکنون نبرد
خانه نجش بر کراخی خانه ساز و گمان	دا و بر ایخانه ام از جو چرخ چنبر

قطعه

ای فلک قدر که از ملک عطار پیشه	کجا عالم یافت رونق همچو زعفران
اندین موسم که هر کس از شراب عون تو	روغی دسازند گلگون تن ز گل بر که تر
از غلط بازی چسب و غنایاتی تو	تا یکی این بنده خون دل خورم از بی تو

قطعه

ای سروری که تعبیه دریا گنگ ملک تو	بسم هدایت خصم نوشید طایفه تراود
چون اقرار بسم ربکا آیت سجد	زان سر که دید روی تو بر سجده نهاد
جبریل از برای ما و دعوات تو	از تار زلف لیلیه قدر آورد سواد
در مدرسی که علم معانی بیان کنند	شاگرد عقل کل بود و ولایت او ستاد
صدرا مراست در خور تعلیم تراوده	همچون برادران کریم ترا الوار شاود
روح آرزو همین شوق من بود	بسم اقتداش کنم بسیار هم باو ستاد

<p> بر باد داد سندالک قاجور رایش سحر همت و دشت سحر جود بر روی مردمان در احسان با جود افتاد در محاق فنا مہتاب جود شیرازہ صحیفہ داد و کتاب جود فرجام شد ز دیده نہان آفتاب جود </p>	<p> و در احسن ترا و در نیا که روزگار صدر صدر و در راجہ ہمارا کہ بود رفت آنجہاں جود بفرویں بستہ شد شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل او شد انیس تیر و بیرون گشت بہکاشت ملک ہمدم تارنج طلست </p>
---	--

۱۲۶۱

تاریخ

<p> تا خلف پرورده بر جای خود یاکہ میپرد آن خلف ہمای خود جای این کہ لولہ بر ماوای خود کہ رود کرد سر بابای خود </p>	<p> مرد زین العابدین واکذاشت کاشکی بر جای آن این مردہ بود یاکہ در هنگام مردن ریدہ بود خوب او جاق باب روشن کرد </p>
--	---

مرکت آنرا سوزین کردی بدین چون پی تایرخ سال حلقش کرد انکشته بکون یاد گفت	آسمان وارونه کار بهای خود کرد اهدم سئلت برای خود رید زین العابدین بر جهای خود ۱۲۶۵
مارنج	

در یغا از نظر نزاره خورشید از این دیر سپنجی کام و ناکام مشرکه گشت و بر افلاک میوست	بحسرت در معنات غم نهان شد ردان روشنش بر آسمان شد مجر و بود تن بگذاشت جان شد
بجسم گشت اعمال نکویش از این دام حوادث مرغ وحش همین بی سیل غم بنیاد او کند	بهار باغ گلگشت جنان شد پریدن کرد و حدت سببان شد چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان کریم را نتوان گرفتن	که از دست شکبائی غمان شد

چرا چون ابر آزار سے نکریم	بر آن کاشن که تاراج خزان شد
بقای اختر جمشید با دوا	اگر خوششید در خاور نهان شد
بتار بخش رقم زد کلاکت	روانش جانبی بهین روان شد

باریچ

دوش چو کتر دیرهای شب کاک	بیضه دولت کشاد بال و پر طیر
جانب خورشید سپهر معلق	کا و فلک کرده کت و ببرد سیر
خسرو خاور بخوشه هره ناهید	خرمن خرمن فشاند خور می و خیر
یونس حوتی بدلو بر صفت میخ	آب طرب را مباح ساحت و این یک
سن همرام در گمان و زنا بخش	را اس کوازه زنان که خاتمه با غیر
بر سر وی جدی چاه پیران ساق	در شرف شمس سیر یک سبک سیر
سیر همزبان بیکه تسخیم در عرش	ورد ملک ان یکا داز خطر ضیر

<p>کر قدش فال نیکت ز د خودی وغیره بجد و جاوید طول عمر الوانیر ۱۲۵۹</p>	<p>رست خضر مقدمی ز محمد ظلمت همدم تارینج این عطیه رسم زد</p>
<p>تا که ذکر خیر او کویند خلق از راه ساخت این بیت الحلا را برهوانی منع چو شش شیان سازد چو پرداد جایزه بند و بریر خایه های او جبر در شب اول شود در کوتکش لغش آنچه نختی در هوش سالها دیکت در نه کی بودی بر این آثار خیرش چشم او باشد بدست هیضه های محبتش</p>	<p>پور کاظم خان اعمی مبرزی خیرت هر که کار دهر چه در دنیا بهتی بدرود آرزو دارد که در این باقیات الصالحات قدر دانی گو که در اقدام این فعل شاد کرده بر این بنات حاصل سی سالش ده بدینار و ریش گردید و صد و سی بر دین کوی سعادت ایچو کان نصیب روز شش هر که چشم شفاعت برست</p>

<p>کس چه او نارانده در تحصیل از نرس نوشته و زاده ره عجبی به پیش باد بس</p>	<p>راشتم بر اینکه تا اکنون بیدان تو ز درقم بی منکر هدم بهر تارنج بنام</p>
<p>تارنج</p>	
<p>گر حجاب منجبت آسب اجل باتیره خاک آفتاب برج عفت شد در یغای زین خاک بادل صد چاک واه سر و جان سوزنا واغ این پاکیزه دامان هست باغ عیش شب همه بادم ستاره از مره چون صبح چون گل آن ناموس گل را در بر باد بلام مریم آل علی شد چه عیسی بر سما</p>	<p>حیف از آن طره مشکین در وی تابنا آسمان اوج عصمت خورد در دابر زین تا نفس باقیست نالم زین طبعیت همچو هر که رفت از دیده مهرش روزگار زین در غم آن زینیت دامان زهرای تیل ای دریغ امیش چشم ناکهانی روزگار کاکت هدم بهر تارنج و فاش ز درقم</p>
<p>تارنج</p>	

عیش بدستور کاسیاب مبارک
 سورد و سرور نشاط و عشرت خوب
 حضرت سالار جنگ آنکه بگویند
 دید فلک آستانش لمبا، گفت
 زال جهان شد جوان بعدش گوید
 ابر عطایش کهرشان چو صدف دید
 ای که زرای تو آفتاب نماید
 نوبت دولت بزن که قادر مطلق
 تا بوجود آید تو چرخ چهارم
 از پی فتح و نصر بشقه پرچم
 خاک ره تست کحل دیده خورشید

شامی آن مالکست الرقاب مبارک
 باد بصد رقرر کاب مبارک
 جمله جهان عیش آن جناب مبارک
 بر ضعفا لمبا، و ماب مبارک
 باد مرا خلعت شباب مبارک
 گفت بد یاکت این سحاب مبارک
 کسب ضیاء نیش کتساب مبارک
 کرده تور انوبت اینجا مبارک
 گفت زمین را کت افتاب مبارک
 نام تو چون آیت الکتاب مبارک
 باد بچشم وی این تراب مبارک

<p>بر همه این ایروز انتخاب مبارک یار ب این بذل و فتح تاب مبارک همسری ماه و اوقات مبارک</p>	<p>کرد ترا ایروز انتخاب بد و زن خود تو بگشود و در جهان و دولت خامه همدم نوشت از بی تاریخ</p>
تاریخ	
<p>برای مرگ رفیقان بی نصیر و عدیل یکان یکان بدل و روانک با تعجیل رساند یکت اجلشان کوشش ناکت بکاخ مسدوره از این تیره خاکدان تجیل قرین او نتوان کرد سبایا تحصیل شنید ز مژمه ارجعی ز رب جلیل مرد او خ آقا محمد ۱۲۰۵۱ سنبل</p>	<p>چرا که دید چشم چرا نسوزد جان بخلد رخت در یغا معاشران بستند بروی شاهد مقصود چشم نکشاده دیر رخ و در و که مهر سپهر هست کرد قرین خاک شد آن بقرینه که سپهر نخزده بر ز جهان نفس مطمئنه او بجست سال و فاش خرد و همدم گفت</p>

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی	آنکه طلق بدی بصاحب عالم
غنچه از گلشن مراد نخپیده	ساقی رکش چشاند ساغر اتم
گردش و بهقان بیروت دنیا	خرمن عمرش بیاد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده	ساز رچیش اجل نمود فراهم
ماورایم در شباب جوانی	پشت پدر ساخت مصیبت او خم
ما تم آن فخر خانه داده ظه	سوخت دل قدسیان بنایه خم
چشم سفید فلک شکفت نباشد	بار و اگر در زوال سبز خطان نم
سال وفاتش نوشت خانه بدم	صاحب عالم ندید خیر عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان کشت	مقتول با چهارده از نهمدم دیدم
----------------------------	-------------------------------

تاریخ قتلستان چو بخت هم سر و شمشیر	در واد این مذا و حلو و حبه نعیم
ماهیچ	
<p>صبحی که آفرین فرخنده که بشادی در رحمت شاد بخرمین نشاندند غوبی و خیر بعشرت که تورنا هید و تیر سحر شور گردون ز کلاه حمل ز قوس سعادت ز دی به غمیب سه شنبه شعبان دو افزون بیت باقبال سر مد به بخت بلند فلک رتبه نواب سالار جنگ</p>	<p>روزی هر زمان شتر می فالان جهان بان کشته بروی جهان مه از ماهی و شتری از گمان زحل را اس با حشر و خادان نوید طرب کرده هر سوردان یهی تیر بر دیده بد گمان اسد طالع و صاحبش شادمان بروی چنین و بماهی چنان تراب علی نور چشم جهان</p>

سرراستان میر احمد لوا وزیر خردمند دانش پذیر بجای نیاکان مسند نشست پی سال تاریخ همدم بگفت خدایا چشم بدش دور دار	مهابستان مصنف جم نشان جوان جوان بخت روشن روان به تدبیر سپرد به بخت جوان قزاق مبارک بصدور جهان ۱۲۶۹ بختی محمد شه انس و جان
--	--

تاریخ

خون دل باز نداد امان محشر اهل دین آنکه بر خاک قدمش خلق می سودند هم نشین کردید او با جور عین و تمش مهد علیار چه شد یارب که از ایران او آن کف مشکل کشا کو وان دل دریا چه شد	در وفات مادر شه بنت خیر السلین ایدر بیجا در لحد سایه بجا ک انون چین ساخت عالم را پیشان به چرخ حرف حسین سه کشد بر اوج گردون ناله های این صد نه افسوس از آن صدره ارجان جفا ترا
---	--

افتاب برج عصمت شد در یغادر مغاک	آسمان اوج همت خورد آغوش برین
ز این مصیبت روز و شب نالند مرد و زن	با دل خونین و آب دیده و جان چین
او قرین حمت حق گشت دافع تمش	ماند تا روز قیامت بر دل بل لقین
مریم آل علی دروازه این دارکوب	علی سار و علم بر ساقه عرش برین
جست هدم سال تا نختن شمشیر	رهنمای دین بگو با فاطمه شد نجم برین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملکت دین	شاه کیوان پاسبان و خورشید را
خان نیکو خصلت و الاکبر بران دین	از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا
داد توفیق چنین خیرش خدای المیل	اینچنین توفیق هر کس اینجاست بد خدا
کلاک هدم مظهر تاریخ نبایش زورقم	مسجد بران دین خان که اهل دعا

رباعیات

محمود درم موضع معناد ترا خود لایق دشنام نباشی آما	چون کوز بردن کنم ز سر باد ترا با کیر حیا بکایم رستاد ترا
ایضا	
پچاره کسی که نوکر اندر دکن است زبان هر دو تبر کسی که دور از وطن است	پچاره ترانکه قید نرسد ز نذرین است تا چار کسی که هر سه باشد چو من است
ایضا	
کافر کسی که نام او معصوم است خود را خواند طیب جلاد صفت	خویش برابر باب خرد معلوم است اندر پی قتل ظالم و مظلوم است
ایضا	
خون شد و لم از رای سناجی پست هر روز خلافت و عهده فردا گوید	وزدیدن سیمای سناجی پست فریاد نرسد رای سناجی پست

ایضا

باب الهوسی الفتکی حاصل شد	دل از سر سادگی با و مایل شد
بی وجه و سبب و متیشن برآید	نما که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضا

آن خواجه که با من بعلط باقی بود	من بر سر عهد و او با جلالتی بود
انکار من و قبول میساق سفیه	ای قافیه فاق شو قمر ساقی بود

ایضا

میساق که از خزان اتفاق بود	از اهل خراسان بحری طلاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم	با قافیه که او قمر ساق بود

ایضا

محمود سر آنچه بد من میگوید	با من نه سخن بخویش تن میگوید
----------------------------	------------------------------

در آینه با خویش سخن میگوید		طلوعی صفت است هر چه بایشند
ایضا		
حاجات خود از در خلاعی طلبد		این گز تو مراد مدعای طلبد
مردی ز که حاجت از کجای طلبد		پنجاه دلم در دکن از قحط رحال
ایضا		
وی جان یزید از فساد تو نفور		ای طرد شیطان صفت پر شر و شور
بر عکس نهاده نام زکی کافور		شمی و نهاده اند نام تو حسین
ایضا		
سپرده نکیست بدست اجلالت جم		ای وادعه بزرگیت خدای عالم
یعنی که ز خیل وزرائی خاتم		خاتم بنو نبشید از آن صف جاه
ایضا		

<p>کردم بسناجی و این هر زبان کردست تهیت پای هست باز</p>	<p>انشد چنین کبیل و انداز چنان ایدم کبیل این و انداز آن</p>
ایضا	
<p>کردند اگر سناجی و نایب آن همدم مکن اندیشه خدا رزاق هست</p>	<p>مرسونم مرا قلیع ز غم ج دیوان بر کس زن این و بکون زن آن</p>
ایضا	
<p>ارمن ز طال تا زوی دم همدم تقصیر ز من سر زده بسیار آ</p>	<p>با من شده غم قرین و همدم همدم نزد عفو ست کناه من کم همدم</p>
ایضا	
<p>خون شد ز غم دلت دل همدم تو عیسی نکند چاره دل همدم را</p>	<p>غیر از شادی میباید کس همدم تو این مرده اگر زنده کند همدم تو</p>

ایضا

عمود سخن ز ما و من می کوئی	از اصل و نثر اد خود سخن می کوئی
میساق قمر ساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می کوئی

منت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب فرمان واجب الاذعان جناب عالی
 باب مقدس الاقاب سیادت و سعادت انتساب نقاؤه و وودمان مصطفوی
 کزینده خانوادہ مرتضوی نونال پستان سہری علوی بحر سخای جاودانی الیام
 و ہندہ دلمای شکستہ و فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر
 حکمت جالبینوس قدرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان حکیم الممالک دام اجلہ
 بریورہ طبع در آمد بخط اقل السادات و پیر ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم
 علی بن اشیاں آقا میرزا احمد الملقب باقا میرزا جانی شیرازی غفر اللہ
 در ۱۰ محرم ۱۲۸۰ سال تالیف
 در ۱۰ محرم ۱۲۸۰ سال تالیف
 در ۱۰ محرم ۱۲۸۰ سال تالیف

غلط نامه دیوان بکدم
اول خواننده این کتاب باید که غبرار درست نموده باشد و غلط نامه را بر چند بناظرین این
فرد درست که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱	سر سالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	تصنیف	کتان پیش پیر
۲	۵	نکت و	نکت	۳۰	۱	خند لیکر واک	پشتاب
۴	۹		در معراج چند لعل	۳۰	۲	جبل المتین	جبل المتین
۱۰	۳		معراج راجه چند لعل	۳۲	۴	اورنگت	اورنگت خوی
۱	۴	الشعرار	شعرار	۳۸	۵	تحقیق حضرت علی	تحقیق حضرت علی
۱۴	۶	الهی	در تعریف	۳۷	۴	پیرایه سر	پیرایه سر
				۴۲	۲	زور قی بلند	زور قی بلند
۱۲	۳	بظ	بظ	۴۳	۵	باده ده ساقی	باده ده ساقی
۱۱	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۵	بحکم	بحکم	۴۵	۱	کیف	کیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک پا	بر فلک پا
۱۸	۳	شکوه فردین	شکوه فردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاج عشق
۲۰	۱	محراب	محراب	۴۶	۱	بایین	بایین
۲۱	۳	هتا	خا	۴۶	۱	قوی بارز	قوی بارز
۲۲	۶	محبط	مهبوط	۴۷	۱	آیت تحسین	آیت تحسین
۲۸	۳	دعای ریا	دعای ریا	۴۷	۳	پاشا بد	پاشا بد

در لغت نامه ده خورشید لغت نامه ده خورشید

شیر مردان	شیر مردان	۱۱	۹۲	در لغت نامه ده خورشید	کوشش و	۱	۵۰
بانگت سم	بانگت و سم	۹	۹۵	کوشش	کوشش و	۱۱	۵۲
ریت	ریت	۱	۹۷	انگه اندر	انگه اندر	۱	۵۳
چو چار	چو چار	۱	۹۸	از غیب	از غیب	۲	۷۰
پادر کل	تاده کل	۱۱	۹۸	از می حشر	از می حشر	۷	۷۱
راج چند لعل	نواب سرسلار	۶	۱۰۱	می بخورونی بزین	می بخورونی بزین	۵	۷۶
دست های	دست واهی	۵	۱۰۵	سکرونی	سکرونی	۲	۷۸
عزبان	عزبان	۱	۱۰۵	ناصر والدوله	افضل الدوله	۱	۸۰
دین مبین	دین مبین	۱	۱۰۶	زمانه بداد	زمانه بداد	۱۰	۸۱
غیر	غیر	۷	۱۰۷	دست ظلم	دست وهر	۲	۸۲
سند	سند	۹	۱۰۹	شهر بند	شهر بند	۱۰	۸۲
تخت	تخت	۱۰	۱۰۹	راجد رام بخش	سرسلار جنگ	۱	۸۳
پراگ	پراگ	۲	۱۱۱	بخورشید	بخورشید	۱	۸۴
درون	درون	۳	۱۱۱	بسی	بغنی	۷	۸۵
آخر	اختر	۵	۱۱۶	نخت	تخت	۷	۸۵
بری	بزی	۳	۱۱۸	زایا	زایا	۲	۸۶
منطقه	منطقه	۳	۱۲۱	تا کند	یا کند	۲	۸۶
ارغوانی	ارغوانی همه	۱	۱۲۲	پای	پای	۹	۸۷
برپا	برپا	۲	۱۲۴	کر لعل	کر لعل	۱	۹۰

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	نگند	کنند	۱۵۲	۲	کیسوپستان	کیسوپستان
۱۳۱	۷	پندارش	بدیدارش	۱۵۳	۲	خوردنی	خوردنی
۱۳۵	۱۰	افاقه	فاقه	۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۳۶	۱	خردت	نزدت	۱۵۳	۹	برداشت	برداشت
۱۳۶	۱۱	تخرید	تخرید	۱۵۴	۲	نباشند	نیایند
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است	۱۵۵	۱۱	تخیل	تخیل
۱۴۱	۳	زدودو	زدود	۱۵۶	۱	وال	دال
۱۴۱	۳	بجباب	رنجباب	۱۵۷	۶	کیت	لینه طوزه
۱۴۲	۳	غیورترین	علو از ترش	۱۵۹	۸	وار	دار
۱۴۲	۱۰	مرغست	مرغیت	۱۶۲	۱	خورم	خرم
۱۴۳	۳	جام مروق	جام مروق	۱۶۷	۱	شهر دام	شهر دام
۱۴۳	۱	اقاب زده	اقاب زده	۱۷۲	۴	بدانباغم	بدانباغم
۱۴۳	۴	بککش	بکس	۱۷۲	۱	بدرون	بدرون و
۱۴۶	۱	گروش زد	گروش زد	۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۴۶	۹	اسخاکه	استخاله	۱۸۳	۲	سیح و نوریم	سیح و نوریم
۱۴۹	۵	سیرارای	سیرادری	۱۸۳	۶	خاتم	خاتم
۱۴۹	۱۱	بشکند بادوم	بشکند بادوم	۱۸۴	۷	غذیه	غذیه
۱۵۰	۱	تیز و تکت	تیز تکت	۱۸۶	۴	نشکن	نشکن
۱۵۱	۷	پنجاقم	پنجاقم	۱۸۸	۹	سجد	سجد

۱۹۲	۱۱	بضعت	بضعت	۲۱۹	۸	جانی	جانی
۱۹۶	۲	اور	اور	۲۲۰	۱	ان چو باران	ان چو باران
۲۰۱	۳	تہ و ولکت	تہ و ولکت	۲۲۱	۵	سند است	سند است
۲۰۱	۵	دست وجود	دست وجود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض نار
۲۰۱	۶	مکداست	مکداست	۲۲۲	۲	رایکان	رایکان
۲۰۶	۳	از رعت	از رعت	۲۲۲	۵	عرقی	عرقی
۲۰۷	۳	سہارکت باد پانی	سہارکت باد و فرقت	۲۲۵	۳	خلت مند	خلت مند
۲۰۷	۷	نور باش	نور پاش	۲۲۵	۲	برہاہ	برہاہ
۲۰۷	۱۰	بکاہ	بکاہ	۲۲۵	۲	و کرمہ	و کرمہ
۲۰۷	۹	سرود متجدد	سرور استجد	۲۲۸	۶	پذرتہ	پذرتہ
۲۰۸	۱۱	فاختہ	فاختہ	۲۲۸	۱۱	تیبہ	تیبہ
۲۰۹	۱۰	دست دل	دست دل	۲۲۹	۱	نشایم	نشایم
۲۱۱	۱۰	بیداد	بیداد	۲۲۹	۱۱	کرد	کرد
۲۱۳	۹	جائی	جائی	۲۳۰	۷	نشیدی فوج	نشیدی فوج
۲۱۴	۱	کرکف	کرکف	۲۳۲	۱	خوردہ وان	خوردہ وان
۲۱۷	۲	کشتہ بہت	کشتہ بہت	۲۳۲	۱۰	سہلان	سہلان
۲۱۷	۳	ار یابند	ار یابند	۲۳۶	۲	زائینہ	زائینہ
۲۱۸	۲	درد ہوش	درد ہوش	۲۵۰	۷	ہمیشہ بر	ہمیشہ بر
۲۱۸	۶	خندان	خندان	۲۵۱	۳	افغانم از خفا	افغانم از خفا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	از یونانیات	از یونانیات	۲۸۲	۱	حرم	حرم
۲۵۲	۲	کر سر	کر سر	۲۸۳	۱	تخدر	تخدر
۲۹۳	۲	ابروی	آزروی	۲۸۳	۶	ایام	ایام
۲۶۳	۵	که ار	که ناله	۲۸۳	۳	بند دوازدهم	بند یازدهم
۲۶۴	۴	سنه	بنی	۲۸۳	۱	بند دوازدهم	بند دوازدهم
۲۶۹	۲	وست زن	وست بر	۲۸۵	۲	قامت و	قامت
۲۶۹	۷	لب	لبت	۲۸۵	۵	سراد	سراد
۳۶۹	۱۱	غلبه	اغیار	۲۸۶	۱	شکفت	شکفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۲۸۷	۵	چشم	چشم
۲۷۲	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۲۸۷	۹	حری	حری
۲۷۵	۵	کوکیا	کوهرکت	۲۸۸	۵	چشم	چشم
۳۷۷	۳۷	چنان	چه آن	۲۸۸	۷	لغان	لغان
۲۷۸	۱۰	حان	جانان	۲۸۸	۷	بادی	بادی
۲۷۹	۱	مشتای	مشتای	۲۹۲	۱۰	چنین	چنین
۲۸۰	۶	شغان	شفاق	۲۹۳	۱۱	نسیم	نسیم
۲۸۰	۱	خمیه که ابل	خمیه که دابل	۲۹۸	۱۱	رواگر	رواگر
۲۸۰	۹	بند نهم	بند ششم	۳۰۰	۸	محالست	محالست
۲۸۱	۷	بند دهم	بند نهم	۳۰۱	۸	نکر دار	نکر دار
۲۸۲	۵	بند یازدهم	بند دهم	۳۰۲	۳	ارد او	ارد او

۳۰۴	۹	کرج	کرج	کرج					
۳۰۵	۱۱	لا مان	لا مان	لا مان					
۳۰۶	۱۱	بدست	بدست	بدست					
۳۰۷	۲	زای	زای	زای					
۳۰۸	۱۱	دیده	دیده	دیده					
۳۰۹	۵	چشمه	چشمه	چشمه					
۳۱۰	۵	باد	باد	باد					
۳۱۱	۸	در مسعود اول عشر	چاش	چاش					
۳۱۲	۸	صفت	صفت	صفت					
۳۱۳	۲	در شاهیه هر سنگ	نه هر سنگ	نه هر سنگ					
۳۱۴	۱۰	که به بند	که به بند	که به بند					
۳۱۵	۱	جاه تو گریان	جاه تو بالا گریان	جاه تو بالا گریان					
۳۱۶	۱	باز قلم	باز قلم	باز قلم					
۳۱۷	۱۱	کشت	کشت	کشت					
۳۱۸	۱۱	چو کشت	چو کشت	چو کشت					
۳۱۹	۱۱	سر مای	سر مای	سر مای					
۳۲۰	۵	پوست	پوست	پوست					

ابوالقاسم الموسوی شیرازی المتخلص بـ ازهر که جمیع شهر

بکھیتی ماندازا زاده طبع سخن دانش

بسال غش ج شد مطبوع دیوانش

10

ماہیجو سدی طبع زاد اوہین مطبوع شد

کلیات میزراهدم بین مطبوع شد

الف

روشن شدہ بہزین محضر نام ہدم

مغز میان خون سردانی کلام بدم

27th. 8 1891/50171

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

1717

